

# آن نامه‌ها که از بهشت می‌آیند...

مؤلف:

محمدرضا محمدی پاشاک

آن نامه‌ها که از بهشت می‌آیند...

زندگینامه داستانی شهید محمدرضا ساعتیان (الهی)

فرمانده گردان امام علی (ع) از تیپ الغدیر یزد

محمدرضا محمدی پاشاک

یکصدمین سال میلاد حضرت امام خمینی (س) گرامی باد.

۱۳۷۸

-۴-

نام کتاب : آن نامه‌ها که از بهشت می‌آیند...

نویسنده : محمدرضا محمدی پاشاک

طراح جلد:

حروفچینی و صفحه‌آرایی : خوشنویس

ناشر:

چاپ و لیتوگرافی

قیمت:

-۵-

پیش از آنکه آقای کشاورز به مدرسه یاران امام بیاید، چند نفر از بچه‌های کلاس سوم راهنمایی او را دیده بودند. پیراهن سفید پوشیده بود، برعکس تمام روزهایی که به مدرسه می‌آمد. ریش بلندی داشت، آن موقع کتانی هم پوشیده بود. ابوذر گفت: به خدا عصا داشت.

حسین پرسید: می‌خواهی بگویی جانباز است؟

- دوستان آقای مدیر یا خانواده شهیدند یا جانبازند و بسیجی. يك نفر را می‌شناسم که خیلی پیر است. ماهی يك بار می‌آید پیش آقای مدیر. يك تسبیح دارد که بالایش سه تا فشنگ بسته شده. وقتی رو به بالا می‌گیرد، عین غنچه باز می‌شود. آن پیرمرد هم دوست آقای مدیر است. حالا چرا آقای کشاورز نمی‌تواند جانباز باشد؟  
علی گفت: ابوذر راست می‌گوید. من هم او را با عصا دیده‌ام.  
حسین گفت: بیرسم؟

-۶-

ابوذر لبش را گزید و سر به زیر گفت: هیس.  
آقای کشاورز قدری می‌لنگید. به خصوص زمانی که می‌خواست تند تند راه برود.

دانشجوی سال آخر هنرهای دراماتیک بود. این را همه بچه‌ها می‌دانستند؛ ولی خیلی نمی‌فهمیدند که هنرهای دراماتیک یعنی چه. در کلاس سوم هم تاریخ درس می‌داد و هم ادبیات. بچه‌ها از او خواسته بودند درباره خودش حرف بزند. گفته بود صبر کنید تا هفته بعد.

امروز که وسط هفته بعد است، می‌شد انتظار داشت که زبان آقای کشاورز باز شود.

اولین درس تاریخ را توضیح داد. بعد، از قیام پانزده خرداد حرف زد.

بعد پرسید: زندان سکندر کجاست؟ یکی از ته کلاس گفت: سکندری.

حسین دست بلند کرد و گفت: آقا، کرج.  
ابوذر آهسته گفت: من می‌دانم.  
علی با آرنج زد به پهلویش و گفت: بگو دیگر.  
آقای کشاورز گفت: تو دیدیش؟  
حسین گفت: آقا بله. یعنی گلدسته هایش را دیدیم.  
بچه‌ها خندیدند. معلم گفت: به گلدسته‌های زندان می‌گویند برج  
دیدبانی، دیدگاه، محل نگهبانها را می‌گویی دیگر؟  
- بله. آقا ببخشید. آن، زندان قزل حصار است.  
- کی می‌داند زندان سکندر کجاست؟  
علی گفت: آقا! ابوذر ساعتیان می‌داند.

-۷-

ابوذر آهسته گفت: توی یزد است.  
علی حرف او را تکرار کرد. آقای کشاورز چشمانش را گشاد کرد  
و پیش آمد و پرسید: آنجا را دیدی؟  
ابوذر آهسته گفت: بله.  
پرسید: چطور؟  
- پدرم یزدی بود.  
- جدی می‌گویی؟ اسمش؟  
- محمودرضا ساعتیان.  
- شهید؟  
ابوذر لبخندی زد گفت: بله.  
- چکاره بود؟  
- روحانی.  
آقای کشاورز زیر لب گفت: شهید محمودرضا ساعتیان...  
محمودرضا... نه... او... ما یک...  
محمودرضا ساعتیان، اهل یزد... خوب، من هم یزدیم دیگر. من  
آقای الهی را می‌شناختم. گفتی ساعتیان یا الهی؟ یکی از بچه‌ها

پرسید: آقا! شما کشاورز بودید؟

- هستیم.

یکی دیگر پرسید: آقا رزمنده هم بودید؟

- چطور؟ به قیافه ام می‌آید؟

حسین گفت: آقا، شما دوست آقای مدیر هستید؟

- دوست؟ دوست... ایشان استاد من هستند.

علی پرسید: آقا! شما جانباز نیستید؟

- جانباز؟ به قیافه ام می‌آید؟

- آقا ما شما را قبلاً توی شهرکمان دیده ایم. عصابا...

- من معلم تاریخ و انشاء شما هستم. از حالا تا آخر سال فرصت

دارید يك تحقيق تحویل بدهید. هرکس کارش را خوب انجام ندهد،

تجدید می‌شود.

بچه‌ها گفتند که انشاء درس مهمی نیست و نبایست سخت‌گیری

شود.

آقای کشاورز کنار ابوذر نشست و آهسته پرسید: پدرت چه سالی

شهید شده؟

سرخ‌ی ملایمی روی گونه‌های ابوذر نشست و فکری کرد و گفت:

فکر می‌کنم سال ۶۶ یا ۶۷.

- وای وای! نمی‌دانی؟

ابوذر سرش را پایین گرفت. عر کرده بود. معلم گفت: قیافه ات

آشنا است. پدرت کجا شهید شد؟

ابوذر جوابی نداد. می‌دانست. بارها از مادرش پرسیده بود. حتی

يك دفعه با بنیاد شهید تهران به جبهه رفته بود؛ ولی فراموش کرده

بود. معلم پرسید: سال ۶۷ نبود؟ توی شلمچه نبود؟ حوالی پاسگاه

بومیان نبود؟ ابوذر سرش را تکان داد که یعنی درست است. معلم

گفت، تو شهید الهی را می‌شناسی؟

- نه.

- اول تحقیق کن و بعد جواب بده. گوش کن ببین چی می‌گویم.

می خواهم درباره زندگی پدرت تحقیق کنی.  
همه بچه های کلاس در انتخاب موضوع آزادند، ولی تو باید  
داستان زندگی پدرت را جمع آوری کنی و برای من بیاوری وگرنه  
سر درس انشاء تجدید می شوی. متوجه شدی؟  
ابوذر عر دستش را پاك كرد و سرش را تكان داد. معلم گفت: حقا  
که یزدی هستی. چرا اینقدر ساکتی؟  
وقتی ابوذر به خانه برگشت، ناهارش را خورد و نمازش را خواند  
و از مادرش پرسید: بابا کجا شهید شد؟  
مادرش با تعجب نگاهش کرد و پرسید: برای چی می خواهی؟  
- مگر نام خانوادگی ما ساعتیان نیست؟  
- چی شده ابوذر؟  
- تو کسی به نام الهی می شناسی؟ شهید الهی؟  
مادرش لبخندی زد و گفت: معلوم است که می شناسم. پدرت  
مشهور شده بود به برادر الهی.  
- وای مامان! آقای کشاورز دوست بابام بوده. گفته خاطرات پدرم  
را بنویسم.  
- این خیلی خوب است. می توانی؟  
- اگر ننویسم تجدید می شوم.  
مادر ابوذر به اتا دیگر رفت و با پوشه ای از یادداشت برگشت.  
ابوذر نامه های پدرش را کنار یکدیگر چید. به یادش آمد که پدرش  
سه نامه برای او نوشته است. سفارش کرده که آنها می بایست درس  
بخوانند تا او در بهشت خوشحال باشد.  
مادرش نامه ای را جلوی ابوذر گذاشت که محمودرضا در آن  
نوشته بود که می خواهد نام خانوادگی اش را عوض کند.  
ابوذر گفت: فردا این نامه را به آقای کشاورز نشان می دهم.  
روز بعد وقتی آقای کشاورز نامه را می خواند، سعی می کرد  
بچه ها صورت او را نبینند؛ اما نمی توانست جلوی لرزیدن  
شانه هایش را بگیرد.

حسین پرسید: آقا، شما پدر ساعتیان را می‌شناختید؟  
 - برعکس ابوذر خنده رو بود. اگر کاری نداشت، با تیر و تخته  
 چیزی درست می‌کرد. جعبه‌های مهمات را روی هم سوار می‌کرد  
 و می‌شد صندلی یا طاقچه قرآن و مهر. توی قرارگاه موتور بر ما  
 خراب شده بود. او افتاد به جانش و بالاخره درستش کرد. یادت هست  
 ابوذر...؟ چی دارم می‌گویم؟

کار ابوذر ساعتیان معلوم شد. شما هم عنوان تحقیق و پژوهش تان  
 را بگویید تا یادداشت کنم.  
 پس از يك هفته آقای کشاورز، ابوذر ساعتیان را صدا کرد تا  
 گزارش کوتاهی از پیشرفت کار بدهد. او پای تخته رفت و نوشته‌اش  
 را این طور خواند.

شهید محمودرضا ساعتیان مرد شجاعی بود. او نمازش را به موقع  
 می‌خواند. او فرمانده گردان امام علی (ع) بود. خیلی شجاع بود. به  
 خانواده شهدا کمک می‌کرد. او برای ما سه نامه نوشته است. اولی را  
 در سن هفت سالگی باز کرده ایم و نامه دوم را در روز مادر امسال  
 باز کرده ایم و نامه سوم را در بیست و يك سالگی باز خواهیم کرد.  
 او نوشته که این نامه‌ها را از بهشت فرستاده و منتظر است که ما هم  
 پیش او برویم. تمام.

آقای کشاورز پرسید: واقعاً همینطور است؟  
 ابوذر سری تکان داد و عرپیشانی‌اش را پاك کرد. آقای کشاورز  
 گفت: نظرتان را بگویید.

غیر از حسین، دو نفر دیگر گفتند که نوشته ابوذر خیلی خوب  
 است؛ ولی آقای کشاورز ناراضی بود.

گفت: اطلاعات ابوذر درباره پدرش خیلی ناقص است. او باید پای  
 صحبت عده زیادی بنشیند و خاطرات آنها را جمع‌آوری کند و خیلی  
 خوب توضیح بدهد تا همه خوانندگان بفهمند که شهید ساعتیان چگونه  
 مردی بوده است. پنجشنبه هفته آینده تعطیل رسمی بود. آقای کشاورز  
 همراه ابوذر به یزد رفتند.

او وقتی پا به خانه پدر شهید گذاشت، عکس محمود را روی طاقچه دید. او لباس روحانی پوشیده بود و می‌خندید. آقای کشاورز زیر لب گفت: سلام مرد خدا. می‌دانستم که پیدایت می‌کنم. می‌گفتی شیطونی نکن کشاورز. می‌گفتی نشنوم درس و مشق را ول کرده‌ای. می‌گفتی آدم باش کشاورز. به داد مردم برس. راستی! نگفته بودی که اسمت ساعتیان است؟

مادر شهید محمود رضا ساعتیان اولین کسی بود که خاطرات خود را تعریف کرد.

بسم الله الرحمن الرحيم

زمستان بود که به دنیا آمد. خیلی قشنگ بود. با بچه‌های دیگرم فر داشت. اهل محله می‌آمدند به دیدنش. می‌گفتند بی عیب و نقص است این بچه. چشمان درشتی داشت و سفیدرو بود و لاغر اندام بود و همچین چست و چابک. محمود می‌شد سومین بچه ام. اولی پسر است. دومی دختر است.

داستان زندگی ما مفصل است. پدرش معلم بازنشسته است. آن موقع توی دهات معلمی می‌کرد. يك دوچرخه داشت که مرتب می‌رفت سرکار و برمی‌گشت. گاهی هم کاسبی می‌کرد. مثلاً فرشبافی داشت. من یادم نمی‌آید این آقا دیر سر کار رفته باشد یا دیر برگشته باشد. من اهل تفت هستم. پدرم چوبدار بود. هزار تا هزارتا گوسفند می‌خرید و از کوه و دشت می‌گذراند و می‌برد تفت.

من قرآن خوانده ام. چهار کلاس هم درس خوانده ام. قالیبافی می‌کردم. این فرش هنر دستم است. یادم است که محمودرضا هم به این کار علاقه داشت. می‌نشست و دستم و می‌گفت: ننه! می‌خواهم با تو پشتی ببافم.

ناخبر آمدند به خواستگاریم. مادر آقايم از هنر دستم خوشش آمد. نشست کنارم. توی زیرزمین خانه مان دار قالی داشتم. زن تر و تمیزی بود. خدا رحمتش کند. گفت: رج بزن ببینم. سر به زیر نشستم

و عین تیر دور ج زدم. یادم است عر کرده بودم. گویا دستم می لرزید وقت دفه زدن. گفت: سردار قالی هول نکن. خیال کن اینجا نیستم ننه. همان موقع دفه از دستم رها شد. این زن خندید و رویم را بوسید. می خواست خوب ورناندم کند. پرسید: عروسم می شوی یا نه؟ از شرم مردم. دست کشید به گلهای قالی و صلوات فرستاد. بعد هم سرپنجه دستهایم را نگاه کرد و گفت: بنامم به این دستهای استخوانی. خانه داری هم بلدی یا چشم و چارت رو توی این زیرزمین کم سو کردی و رفتی پی کارت؟ تو باید آفتاب هم بخوری ننه. زن استخوان دار می تواند پسر رشید بزرگ کنه.

من از شوهرداری سردر نمی آوردم. خلاصه پسندم کردند و رفتند پی تدارکات عقد و عروسی. متوسل شدم به بی بی زهرا سلام الله. شش ماه نامزد نشستم تا کار و بار آقام دایر شد و آمدم یزد. خیلی دلتنگی می کردم. خوب، از ایل و تبارم دور مانده بودم و غربت من را گرفته بود. تفت کجا و محله خواجه خضر یزد کجا؟! سرنوشت بازی ها دارد. این خواجه خضر شد مرهم دل من. اگر خانه شوهر حوصله ام را می گرفت، یکر است می رفتم آنجا و راز و نیاز می کردم و شمعی می سوزاندم و بار دلم را برمی داشتم. سالهای اول زندگی ام خیلی سخت گذشت. فقط به واسطه دوری از پدر و مادرم. من آدم بجوشی نبودم. اگر همسایه ها را می دیدم، يك سلامی و علیکی و می گذشتم. خانه ما هم مثل خانه همه یزدیها و تفتیها يك بالا خانه داشت و يك زیرزمین و يك بادگیر و يك حیاط نقلی با حوض آب و ایوان و پستو. زمستان ها خیلی سرد می شد. باد گوش آدم را می کند. می آمدم توی بالا خانه کرسی می گذاشتیم و ذغال می سوزاندم. تابستان ها هم کوچ می کردیم به زیرزمین.

من در وهله اول آقای خودمان را يك معلم می شناختم. گفتند حقو بگیر دولت است. پیش خودم گفتم اگر نان حلال به خانه بیاورد، برایم بس است. وقتی دیدمش، گفتم همچینن آدمی نمی تواند غیر از این باشد. خیلی ساده و بی ریا و کم حرف و محبوب آمد به



خانه مان. تقدیر و سرنوشت. بعدها فهمیدم که پدرش کاسب بوده و مال و منال خوبی داشته و بعد از جنگ جهانی ورشکست شده و مریض حال از دنیا رفته. آن موقع هم گفتم مهم این است که آدم آدم باشد و با خدا. نهایت. بعداً فهمیدم که توی پشتکوه یزد ملك هم دارند. روز عروسی گفتند عربونه بز نیم یا نه؟ منظور دایره است که زنه‌ای فامیل می‌زنند. مخالفت کردم. از ازل با این جور کارها خوش نبودم. یه صدای معلوم شد و حلال و محرمیت. با يك كوله بار اثاثیه منزل، آمدم سرخانه بخت. عهد کردم برای آقایم پشیمانی نیاورم. اگر می‌گفت برویم سر بازارچه، می‌رفتم. نه که انتظار نداشتم. فصل هوا خوشی و تابستان هم می‌رفتیم ده؛ همه تابستانها. آنها کار می‌کردند و من هم کمک حالشان بودم. دلم برای روضه خوانی تنگ می‌شد. يك روز یادم است که گفتم: ماندیم اینجا و بی‌خبر از همه جا.

محمود گفت: برایت روضه حضرت رقیه را می‌خوانم. خیال کردم حرفی زده و می‌رود پی‌کارش این پسر دهان باز کرد و روضه‌ای خواند که من دست از شست و شو برداشتم و نشستم پای روضه‌اش. دلم پر بود و محمود هم خوب می‌خواند. جگرم آتش گرفت. هنوز بچه بودها! پیش خودم گفتم: این پسر راه‌علمار را می‌رود. از سکناش معلوم است.

ابوذر رو به روی مادر بزرگش نشسته بود. کنار پدر بزرگش و آقای کشاورز. گاهی به ضبط صوت نگاه می‌کرد و گاهی به دهان مادر بزرگش، دلش می‌خواست بپرسد سکنا یعنی چه؛ ولی با خودش گفت: بهتر است از میان فرهنگ معین پیدا کنم. لابد سکنا یعنی رفتار!

مادر بزرگش داشت از قدیم ندیم‌ها حرف می‌زد. از جنگ دوم جهانی که نان گیر نمی‌آمد و قند و شکر گران شده بود. بعد اشاره کرد به پشتی کوچکی که پای ستون وسط اتا دیده می‌شد. گفت: این

پشتی‌ها کار دست من است. همین که از آشپزخانه بیرون می‌آمدم، می‌چسبیدم به دار قالی. آقامون خامه می‌خرید و من می‌بافتم. رنگ گیاهی می‌زدند به خامه. دوره‌گردها از هندوستان و یمن و شامات رنگ می‌آوردند. تازه خودمان هم از پوست انار و گردو و گل و گیاه رنگ می‌گرفتیم و می‌زدیم به این پودهای فرش. بالاخره اولین بچه ما به دنیا آمد. پدرش اسمش را گذاشت آقا رضا. بعد خدا يك دختر به ما داد که راضیه است. محمودرضا سومین بچه ماست. زمستانی ما را بردند بیمارستان. هوا خیلی سرد بود. آن موقع‌ها توی یزد برف می‌آمد. مردم ندار و فقیر در عذاب بودند. این محمود ما چشمان درشتی داشت و همه را می‌گرفت. سفید سفید بود و باریک اندام.

يك مدت شیر خودم را - بی ادبی نباشد - به او دادم. زد و گرفتاری پیش آوردم (۱) و جیره محمود کم شد. ابوذر هم بی شیر مانده بود. روزها به همین منوال بود. هر صبح پدرش سوار دوچرخه می‌شد و می‌رفت سر کلاس بچه‌های مردم و سر وقت برمی‌گشت خانه. بچه‌ها قد کشیدند.

مریض شدم. خوب، گفتم که من قرآن بلد بودم. بچه‌ها را گرفتم زیر پر و بالم و چند آیه یادشان دادم. دیگر سرم شلوغ شد و يك روز گفتم: محمود و راضیه را بفرستیم پیش ملا آمنه. بچه‌ها خیلی ذو کردند. خانه ملا آمنه کوچه پشتی ما بود. بچه‌ها آنجا را نمی‌شناختند. گفتیم و فراموش کردیم. چند صبحی گذشت و این بچه‌ها مدام به جانم می‌افتادند که می‌خواهند بروند مکتب. منم می‌گفتم بمانید تا فردا. مدتی گذشت و بالاخره محمود و راضیه را فرستادیم پیش ملا.

البته این دو تا. يك روز زهره ترکم کردند. برای خودش داستانی دارد که بعداً می‌گویم. یادت می‌آید آقا؟ چقدر خودم را زدم آن روز. عدل می‌گفتم بچه‌هایم توی حوض حیاط غر شده اند. می‌رفتم توی آب و می‌دیدم‌ها؛ ولی باز می‌گفتم اینها غر شده اند.

پدر بزرگ ابوذر اشاره زد که مادر بزرگ از آقای کشاورز پذیرایی کند. آقای کشاورز متوجه این موضوع نشد. چون وقتی مادر بزرگ بلند شد، خیلی تعجب کرد و پرسید: چطور شده؟  
 آقای ساعتیان یعنی پدر بزرگ ابوذر لبخندی زد و گفت: حالا به قدری من برای شما حرف می‌زنم. عیبی دارد؟  
 آقای کشاورز خندید و گفت: نه حاج آقا؛ ولی مگر حرفهای حاج خانم تمام شده؟  
 - الان می‌آید.

ابوذر چشمش افتاده بود به درخت بادام کنج حیاط. با اینکه برگهای درخت ریخته بود؛ ولی او فکر می‌کرد، می‌تواند یکی - دو تا بادام درشت بچیند.

دیگر اینکه بدش نمی‌آمد همراه پسر عمه اش به استانداری برود و پشت کامپیوتر دبیرخانه بنشیند و تایپ کامپیوتری یاد بگیرد. او فکر می‌کرد که اگر همه اطرافیان پدرش اینقدر حرف بزنند، می‌تواند دو - سه تا کتاب بزرگ بنویسد. پیش خود گفت: کاش تابستان بود و می‌توانستم با خیال راحت بنویسم.

پیش از آنکه مادر بزرگ با يك سینی چای برگردد، پدر بزرگش «بسم الله» گفت و به ضبط صوت نزدیک شد و پرسید: از کجا بگویم که خوب باشد؟

آقای کشاورز گفت: چرا زحمت کشیدی حاج خانم؟  
 پدر بزرگ گفت: مگر نباید حرف بزنم؟  
 ابوذر سرش را پایین انداخت و خندید. آقای کشاورز گفت: ببخشید. با شما... بفرمایید.

پدر بزرگ پرسید: این حرفها را برای خودتان می‌خواهید یا برای ابوذر؟

- برای هر دو. ان شاء الله وقتی کارمان تمام شد، می‌گویم چه نقشه ای دارم.

پدر بزرگ گفت: این محمود رضای ما هیچ وقت توی خانه درس

نمی خواند. من هم سخت نمی گرفتم. هیچ وقت نمی گفتم بیا درس جواب بده. چرا. گاهی دیکته ای، چیزی می گفتم؛ ولی آزاد بود. هر چه سر کلاس می فهمید، به حافظه اش می سپرد و می رفت سر جلسه امتحان.

از اول به درس و علم علاقه داشت. اصرار می کرد که برود به مکتب. عاقبت هم فرستادمش. ساکت و آرام بود. این را حاج خانم نگفت. خیلی

ساکت و محجوب. ابوذرمان به او رفته.

البته وقتی از تهران برگشت، دیدم هم پخته شده و هم خوش بیان. کلاً ما خانوادگی ساکت و کم حرف هستیم. یعنی خودتان بهتر می دانید؛ یزیدها آدمهای درون جوشی هستند، سرشان به کار خودشان است. حالا از خصوصیات کویر است یا شرایط جامعه است. بالاخره محیط تأثیر دارد. موافقید؟  
- بله. شما که استادید.

- خواهش می کنم. بله. این محمود هم اینجوری بود؛ ولی پرانرژی. جنب و جوش خاصی داشت. مدام در حال ساختن بود. می آدم خانه و می دیدم سردار قالی نشسته و تندتند می بافد. از بافتن خسته می شد و می رفت زیرزمین. می دانید که خانه های یزد بدون زیرزمین معنی ندارد. البته الان قدری فر کرده؛ ولی در دوره ما زیرزمین جزء ضروریات بود. چه کسی می توانست تابستان های یزد را بدون زیرزمین تحمل کند. آن سایه و نم خاک و رقص نور خورشید پشت پنجره های مشجر و نسیم شامگاهی می توانستند آدم گرمزده دشت سوزان را نجات بدهند. وقتی باد از بادگیر سرازیر می شد توی تالار مهمان خانه و می چرخید توی زیرزمین، آدم می توانست نفس راحتی بکشد و به خواب قیلوله فرو برود. ابوذر قیلوله یعنی چه؟

ابوذر آهسته گفت: خواب بعد از ظهر.

- درست است.

آقای کشاورز گفت: از گذشته‌ها بگویید. از وضع زندگی خودتان.  
 - من فرزند دوم خانواده هستم. اسم محمدحسین است. سه پسر  
 توی خانه پدرمان بزرگ شده‌اند. والده ام می‌گفت که من دو ساله  
 بودم که مأمورین ساجل و احوال آمدند یزد و برای ما شناسنامه  
 نوشتند. در محله قدیمی خواجه خضر به دنیا آمده‌ام، سال ۱۳۱۱.  
 البته شناسنامه ام اینطور می‌گوید.

- از خواجه خضر بگویید.

- زیارتگاهی است که اتاقی دارد و شکافی در آن اتا. مردمان یزد  
 معتقدند که حضرت خضر نبی از این شکاف غیب شده. می‌دانید که  
 منزلگاه در جنگل است. از زبان پیرمردی شنیدم که خضر نبی  
 راهنمای گم‌شدگان است. اگر کسی در جنگل گم شود و از سر صد  
 او را صدا بزند، او می‌آید و گم‌شده را راهنمایی می‌کند تا به سر  
 منزلش برسد. این یعنی فرهنگ جامعه ما. مردم به واسطه عشق و  
 علاقه‌ای که به اولیاء و انبیاء دارند، با توجه به محیط زندگی شان  
 داستان می‌سازند.

الان خواجه خضر شده حسینیه. نه مثل حسینیه‌های سرپوشیده  
 شهرهای دیگر. صفا کرمانیها. محل سربازی است برای مراسم  
 عزاداری. خواجه خضر ما هم پشت بام ندارد. سفره سفره است.  
 چیزی شبیه شبستان. گنبد ندارد مثل زیارتگاه و مساجد. تصور کن  
 حیاطی را که دور تا دورش با ساختمانی سرباز احاطه شده باشد.  
 آنجا برای روضه خوانی استفاده می‌شود.

این محل، يك زورخانه هم دارد که معروف است. خانه ما پشت  
 خواجه خضر بود. اگر مراسمی برگزار می‌شد، می‌شنیدیم و  
 خودمان را به آنجا

می‌رساندیم. میعادگاه ما بود. هم ما و هم بچه‌های ما. يك حیاط  
 داشتیم با حوض كوچك. دو دستگاه خانه كوچك داشتیم. من و برادرم  
 آنجا زندگی می‌کردیم تا این اواخر. در ضمن مادرم و مادر بزرگم و  
 مادر مادر بزرگم هم با ما بودند. این بچه‌ها علاقه عجیبی به آنها

داشتند. محمودرضا هم دست کمی از بقیه بچه‌ها نداشت. جانش به آبی بی‌بسته بود.

اینطور بگویم که دسته جمعی زندگی می‌کردیم. برادر بزرگم، محمد آقا، دیپلم گرفت و رفت سر زمین پدری که توی پشتکوه یزد است. الان هم آنجا کشاورزی می‌کند. عاقبت کار دولتی قبول نکرد. بادام کاری می‌کند و جو و گندم و سردرختی دارد: آلو، زردآلو، علی‌الخصوص بادام و انگور که در این مناطق خوب محصول می‌دهد. کار ما هم همین‌ها بود؛ البته پدرم کاسب هم بود. یه مدت تفنگ ساز بود. آب انبار داشتیم. صبح زود پدرم صنار - که می‌شود ده دینار، و هر ده تا صناری می‌شود یک ریال - می‌داد دست من و می‌رفتم دو تا صبوی پر آب می‌آوردم.

پدرم یک مدت کارگر رجب باروت ساز بود. رضاخان تفنگها را جمع کرد و کار اسلحه سازی را به دولت سپرد و شغل پدرم ور افتاد و او رفت پی کار و کاسبی.

توی بازار محمدعلی یه دکان خرید و سرگرم دوخت و دوز گیوه شد. بازار سرپوشیده بود. وصل می‌شد به راسته زرگرها. الان یه بازارچه کوچک از آن دم و دستگاه باقی مانده که روبه روی میدان شهدا درمی‌آید. سر پدرم شلوغ شد. گیوه های کمری ور افتاد و او هم گیوه های ظریف تری به میدان آورد. همین موقع وقت مدرسه رفتن بود. رفتیم برای ثبت نام، گفتند باید مستمع آزاد درس بخوانم. چون سنم کم بود. مدرسه برای ما یعنی چوب و فلک. میرزا آقا مدیر مدرسه سر هر چیز ما را می‌زد. من هرگز آن خاطرات را فراموش نمی‌کنم. وقتی خودم معلم شدم، با خود عهد کردم که رویه میرزا آقای مدیر را پیش نگیرم.

یاد ندارم پدر ابوذر سر درس و مشق از دست من کتک خورده باشد. گاهی می‌پرسیدم: از مدرسه چه خبر؟

می‌گفت: سر کلاس یاد گرفته ام.

می‌گفتم: بعد از امتحان معلوم می‌شود.

آخر هر ثلث نمراتش را می‌گرفت و می‌گذاشت جلوی مادرش. دانش آموز زرنگی بود، به‌ویژه درس ریاضی اش خیلی خوب بود. به نظر من محمود رضا آنچه را که از ریاضی یاد می‌گرفت، روی ساختن اسباب بازی پیاده می‌کرد. مرتب می‌دیدمش که اره و تیشه برداشته و توی زیرزمین مشغول ساختن است. این پسر خصلت ساختن را برای همیشه حفظ کرد؛ از تعمیر چراغ قوه گرفته تا چرخ خیاطی و ساعت دیواری و دوچرخه. کار تعمیر دوچرخه من پای محمود بود.

پدر بزرگ رو به ابوذر گفت: خسته شدی؟ می‌دانم بچه‌ها حوصله شنیدن نقل‌های قدیمی را ندارند.

آقای کشاورز گفت: این طبیعی است آقای ساعتیان. بچه‌ها دوست دارند ببینند. آنها ماجراجو هستند. هیجان را دوست دارند. بنابراین حوصله‌شان سر می‌رود. خوب، چاره‌ای نداریم. ما که نمی‌توانیم زمان را به عقب برگردانیم.

ابوذر پیش خود گفت: راستی، چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستم زندگی پدرم را ببینم. آن وقت خیلی راحت می‌توانستم همه چیز را بنویسم. کاش آقای کشاورز سخت‌گیری نمی‌کرد. کاش می‌توانستم... به ساعت دیواری نگاه کرد. زیر لب گفت: انشتین می‌گوید: اگر با سرعت نور حرکت کنیم، می‌توانیم آینده را ببینیم؛ ولی من می‌خواهم «گذشته» را ببینم.

بلند شد و روبه روی ساعت ایستاد. بی‌فایده بود. رفت کنار عکس پدرش که می‌خندید. زیر لب گفت: چکار می‌توانم بکنم؟ من باید زندگی ترا ببینم؛ وگرنه خوابم می‌برد. هیچ می‌دانی چند نفر می‌خواهند از زندگی تو حرف بزنند؟ تازه آنها بیشتر خاطرات خودشان را می‌گویند. می‌شنوی؟ پدر بزرگ دارد از گیوه‌های کمری و ظریف حرف می‌زند. من می‌خواهم زندگی ترا بنویسم. مادر بزرگ صدایش کرد و گفت: نمی‌خواهی گوش کنی؟ بیا میوه بخور تا خستگی ات در برود.

ابوذر برگشت و کنار او نشست. آقای کشاورز گفت: من ضبط صوت را خاموش کردم تا تو چیزی را از دست ندهی. پدر بزرگ ضبط را روشن کرد و گفت: توی يك کلاس هم سومیها می‌نشستند و هم چهارمیها. يك روز من همراه چهارمیها دیکته نوشتم. معلم مربوطه دید و دیکته ام را تصحیح کرد و شدم چهارده. رفت با مدیر صحبت کرد. در این موقع میرزا سروش رئیس دبستان ما بود. زرتشتی بود. گفت: بفرستش کلاس چهارم. اینجوری درس خواندیم ما. وقتی کار و بار پدرم گرفت، گفت: نرو مدرسه.

منشی می‌خواست؛ رفتم و ردستش. دوسال توی بازار بودم. زد و جگ بین الملل دوم شروع شد. بازار رونق گرفت. صبح جنس می‌خریدیم هزار تومان، بعد از ظهر می‌فروختیم هزار و یصدتومان. هیچ چیز ثبات نداشت. نان خیلی بد گیر می‌آمد. مردم کم درآمد، سختی می‌کشیدند. نان سبوس و خاک اره می‌خوردند. یادم است که با چند من قند رفتم ده. تابستان بود گویا. کولیها عروسی داشتند و قند نداشتند. من به داد آنها رسیدم و يك من قند به آنها دادم به عبارت چهل تومان. آنها خیلی خوشحال شده بودند که توانسته اند قند گیر بیاورند. من هم خوش بودم که پول خوبی گیرم آمده.

جنگ تمام شد. يك روز صبح دیدیم سربازان روسی و ایرانی کنار یکدیگر قدم می‌زنند. بازارها ورشکست شدند. پدرم یازده هزار تومان ضرر کرد. خیلی پکر شده بود. قند و شکر و ارزا عمومی شد خاک سیاه. پدرم از آن ضرر جان سالم بدر نبرد. عاقبت مریض شد و بی حوصله شد و افتاد کنج خانه.

به ما فشار آورد که برویم درسمان را بخوانیم. رفتم متفرقه امتحان دادم و تصدیق ششم را گرفتم. بعد رفتم اصفهان و برای دانشسرای مقدماتی امتحان دادم و با معدل ۱۶ - ۱۷ قبول شدم. دو ماهی درس خوانده بودم که گفتند کسانی که سیکل (ششم) را دارند، نمی‌توانند توی دانشسرا درس بخوانند.



آذرماه آن سال به یزد برگشتم. خبر دادند که آموزگار پیمانی می‌گیرند. اینجوری شدم معلم دوره ابتدایی. ماهی یکصدوپنجاه تومان حقوق می‌گرفتیم. بعد هم درس را ادامه دادم و دیپلم گرفتم. با اتوبوس می‌رفتم ده همت آباد، درس می‌دادم و برمی‌گشتم. ۵ - ۶ فرسخ راه است.

پدرم مریض تر شد و فوت کرد. این زمانی بود که برادر بزرگم مشغول خدمت بود. يك خانه داشتیم که دادیم به جای طلب پدرم. هشت هزار تومان از کسی گرفته بودیم. آن پول برای ما ماند. چهار تومان به من رسید و چهار تومان به برادر بزرگترم. من با آن پول عروسی کردم. زندگی مشترك ما هم اینجوری درست شد.

پدر بزرگ نفسی کشید و سری تکان داد و به فکر فرو رفت. ابوذر به چین و چروک صورتش نگاه می‌کرد. به چشمانش که خسته بودند. به شانه هایش که افتاده بودند و به دستانش که می‌لرزیدند. پدر بزرگ به عکس محمود نگاه کرد و آه کشید. دو قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و لابه لای ته ریش او نشست. ابوذر فهمید که دل پدر بزرگ برای محمود تنگ شده است، پیش خود گفت: هنوز هم نتوانسته غمش را فراموش کند. زیر لب گفت: کاش می‌توانستم بفهمم که توی دلش چی می‌گذرد.

پدر بزرگ گفت: به محمود نگفتم نرو. خودش دوست داشت خدمت کند، رفت. ده بار رفت جبهه. همین ابوذر به دنیا آمد، او جبهه بود. سلمان به دنیا آمد، او جبهه بود. خوب، به راه خیر رفته بود که امروز شما اینجا هستید. به واسطه او، نام ما هم زنده می‌ماند. افتخاری از این بالاتر؟

بعد رو به ابوذر گفت: خسته نشو پسر. پدرت خستگی می‌شناخت. مثل تو ساکت بود؛ ولی پرانرژی، غمخوار، مؤدب، بخشنده، عاشق دین خدا، وطن دوست، ... چی بگویم؟ تو باید اینها را بنویسی. همیشه خوبی ماندگار است. برو سراغ همزمان پدرت تا به تو بگویند که او توی سرمای یخبندان کردستان چه می‌کرد. پدرت، وقت جنگ

توی جبهه بود و وقت درس توی کلاس حوزه، من شاهد بودم که ظرف دو هفته درسش را خواند و رفت سر جلسه امتحان. مردمدار بود پدرت. به مال دنیا نمی چسبید. تلاش می کرد؛ ولی هدفش مال دنیا نبود. من نمی توانم داستان زندگی او را تعریف کنم. خودت باید پیدا کنی. دیدی که من زندگی خودم را گفتم. این هم لازم بود. تو باید بدانی که پدرت در چه خانواده ای بزرگ شده. باید ریشه را بشناسی پسرم. شکر خدا، ریشه پدرت مریض نبود. به نظر من که اینطور است. حالا برو بقیه داستان را پیدا کن.



غروب بود و هوای سرد و نه گرم. باد ملایمی می‌وزید و برگهای چنار را می ریخت. ابوذر کنار حوض نشسته بود. آقای کشاورز میان اتا، پشت میز چرخ خیاطی، می نوشت. او داشت خاطرات پدر بزرگ و مادر بزرگ را یادداشت می کرد. مادر بزرگ از زیر زمین خانه بیرون آمد و بچه بزرگی را جلوی ابوذر گذاشت و گفت: اینها را پدرت ساخته.

ابوذر لبخندی زد و بچه را باز کرد. اولین چیزی که دید، یک اتوی چوبی بود؛ اتوی چوبی ذغالی. بعد یک رادیو دید؛ رادیوی دوموج که حتی آنتن هم داشت. بعد یک اتوبوس دید. اتوبوسی قدیمی و دماغه دار که ابوذر مثل آن را توی فیلمها دیده بود. بعد یک منبر چوبی دید. پدرش با خط خوش نوشته بود: کرسی پیامبر (ص). ابوذر بارها آنها را دیده بود؛ ولی تا این اندازه به ساخته های پدرش توجه نکرده بود. تصمیم گرفت آنها را به تهران ببرد و به دوستانش نشان بدهد. دستمالی پیدا کرد و خیلی آرام آنها را تمیز کرد و به اتا برگشت و آهسته گفت: آقای دبیر! آقای کشاورز خودنویش را کنار گذاشت و با تعجب پرسید: اینها را پدرت ساخته بود؟!!

ابوذر سرش را تکان داد. آقای کشاورز گفت: باید بچه های کلاس هم اینها را ببینند. می توانیم یک نمایشگاه کوچک از آثار پدرانتان تشکیل بدهیم. از مادر بزرگت بپرس اینها را در چند سالگی ساخته

بود.

مادر بزرگ شنید و گفت: شاید کلاس پنجم بود. همه را يك سال  
نساخته بود.

آقای کشاورز فکری کرد و گفت: یعنی سالهای ۵۳ - ۵۴. مادر! آن  
موقع پدرش معلم بود؟

- بله.

- شما زندگی آرامی داشتید؟

- بله.

- شهید محمود چه بازیهایی می کرد؟

- بیشتر توی خانه سرگرم می شد. چون توی محله خواجه خضر  
چند تا بچه ناجور بودند و من نمی خواستم با آنها دمخور بشه. گاهی  
می رفتند کنار آب انبار و عساری.

- ما اینها را می بریم تهران. اشکالی ندارد؟

- به بچه های محمود می دهید دیگر؟

- بله بله. حتماً.

- مانعی ندارد. تلفن زدم بچه های عمه ابوذر بیایند اینجا.

می خواهیم برویم گلزار شهدا.

ابوذر آهسته گفت: خُلد برین.

آقای کشاورز گفت: مثل اینکه فراموش کردی که بچه یزدم؟

طولی نکشید و همه اعضای خانواده به مزار شهدا رفتند. شب  
جمعه بود و مردم برای زیارت جمع شده بودند. ابوذر يك پارچ آب  
آورد و سنگ قبر پدرش را شست و دست کشید روی نوشته هایش.  
زیر لب فاتحه خواند. چشمش افتاد به تاریخ تولد و تاریخ شهادت  
پدرش: تولد، دی ماه ۱۳۴۰. شهادت ششم خرداد ۱۳۶۷. محل  
شهادت شلمچه.

آقای کشاورز نوشته های روی سنگ را یادداشت کرد و چشم  
دوخت به عکس محمود و گفت: بالاخره پیدایت کردم فرمانده الهی.  
من نمی دانستم که تو طلبه هم بودی. من تو را بسیجی می دیدم،

دوست همه رزمندگان. فرمانده ای با محبت که پیشاپیش همه فریاد می زد: الله اکبر. این تو بودی که وادارم کردی بلند بلند نماز بخوانم. و این تو بودی که تذکر دادی که والضالین را کش دار بخوانم. فرماندی من! دعا می کردی که جزو ضالین نباشیم.

برادر الهی! تمام سالهایی که توی زندانهای رمادیه و موصل و کرکوک بودم، فراموشت نکردم. به خصوص زمانی که والضالین را زمزمه می کردم. فرمانده! یادت می آید آن لحظات آخر؟ زخمی بودی. خمپاره دشمن زمین گیرت کرده بود. هوا خیلی گرم بود. از زمین خاک و سنگ و خون می جوشید. از آسمان آتش می بارید. فرمانده گردان دنبالت می گشت. من پیدایت کردم. دستت روی سینه ات بود. تفنگت خونی بود. داشتی زمزمه می کردی. لبخندی زدی وقتی من را دیدی. گفتم: برادر الهی! پس کجا ماندی؟ همه دنبال تو هستند.

لب گزیدی و گفتی: برو بگو الان می آیم.

گفتم: زخمی شدی که!

گفتی: به این نمی گویند زخم.

من خیال کردم زخم کاری نیست. اصلاً خیال می کردم که هیچ تیری حریف تو نیست. برای همین گفتم: بدو. عراقیها دارند حلقه محاصره را تنگ تر می کنند. من سروکله دو نفرشان را پشت يك تپه ماهور دیده بودم. برای همین خیال کردم که دارند محاصره مان می کنند. اول به طرفشان شلیک کردم. دیدم باز هم دارند پیشروی می کنند. خواستم آنها را دور بزنم. به خودم گفتم که يك بسیجی نمی گذارد دشمن به سادگی پیشروی کند. باید از روی نعش او بگذرند. این بود که رفتم به طرف آنها. دیدم خبری نیست. خواستم پشت تپه ماهور را پاکسازی کنم که سینه به سینه يك نفر شدم. هر دو ترسیدیم. او دوید به طرف دشت و من دویدم به طرف تو. راستش را بخواهی کله ام خورده بود به کله او. من کلاه آهنی نداشتم و او

داشت. چقدر می‌گفتی کلاه آهنی سرمان بگذاریم. مگر گوش می‌کردیم ما؟! می‌گفتی حفظ جان واجب است. به خود من صد دفعه گفتی، حتی يك بار تشر زدی که چرا گوش به حرفت نمی‌دهم. گفتم: برادر الهی مگر می‌شود بسیجی باشم و به حرف فرمانده ام گوش ندهم.

لبخند زدی. طوری که چشمان درشتت هم خندیدند. گفتم: روی چشمم.

ولی باز یادم رفت. فرمانده! وقتی کله بی کلاه به عراقی خورد، تازه فهمیدم تو چه می‌گفتی؛ ولی کار از کار گذشته بود. می‌دانی چطور شد؟ وقتی دیدم عراقیه برگشتم؛ می‌خواستم اسیرش بکنم. دويدم به طرف تپه. همین موقع يك نفر دیگر جلویم سبز شد. داد زدم: ایست.

به من یاد داده بودی که بگویم الدخیل الخمینی. اما آن موقع فراموش کرده بودم. گفتم ایست. یارو قد داشت دو متر. هیکل داشت عین غول. کماندو بود دیگر. تا من را دید دستهایش را برد بالا. آمد درست و حسابی بایستد که سر خورد و افتاد زیر پایم. داد و قال هم می‌کرد. وقتی افتاد، زیر پای من هم خالی شد و من هم افتادم رویش. کشمکش کردیم. راستش را بخواهی خنده ام گرفته بود. خوب، معلومه دیگر. زور او بیشتر بود و نشست روی سینه ام. لاگردار همان موقع هم دستش را برد بالا؛ ولی نفر اولی آمد کمکش و اسلحه اش را گذاشت زیر گلویم. اینطوری شد که اسیرش شدم. اگر دهانم را نبسته بودند که داد می‌زدم. می‌خواستم تو را صدا بزنم. می‌دانستم که می‌آیی دنبالم. تو، تو فرمانده الهی کسی نبودی که بچه هایش را اسیر ببیند. اگر شده بود، خودت را به کشتن می‌دادی و نمی‌گذاشتی آنها من را ببرند. آن هم بعد از ساعتها. راستی! این پایم که الان از منج به پایین مصنوعی شده، سر راه زندان رمادی رفته روی مین ضد نفر.

پسرت من را دیده با عصا. آن روز که رفته بودم به شهرک الفجر، حوصله نداشتم پای مصنوعی ام را بپوشم. حالا پسرت و دوستانش دارند کنجاوی می‌کنند که حکایت آن روز چه بوده و چرا الان عصا بر نمی‌دارم.

می‌دانی که، من شده ام معلم ابوذر. راستی! هنوز نامه ات را همراه دارم. در ضمن شنیده ام که برای بچه هایت نامه نوشته ای. من هنوز آن را نخوانده ام؛ ولی حدس می‌زنم که چی نوشته ای. آخر همان طوری که فرمانده بچه هایش را می‌شناخت، بچه هایش هم او را می‌شناختند.

برادر الهی! من در تمام سالهایی که در زندانهای عراق بودم، فکر می‌کردم که تو منتظر منی. مرتب فکر می‌کردم که وقتی به وطن برمی‌گردم تو را با یک دسته گل می‌بینم که آمده ای به پیشوازم. خوب، اینطور نشد. حالا من با دو شاخه گل سرخ آمده ام به دیدنت. یک چیز بگویم؟ این ابوذر تو می‌خواهد داستان زندگی ات را بنویسد. راستش را بخواهی، می‌ترسد. می‌خواهم کمکش کنم. نمی‌گذارم سختی بکشد؛ اما گفته ام که خودت باید همت کنی. حواسم هست فرمانده! کار خیلی سختی است. ابوذر حق دارد نگران باشد. من هم نگرانم. آخر کدام نویسنده می‌تواند همه ابعاد زندگی یک شهید را بنویسد؟ ما سعی خودمان را می‌کنیم. شما هم دریغ نکنید. دستمان را بگیرید و ما را ببرید به سمتی که حق مطلب ادا بشود.

آقای کشاورز سوره قدر را خواند و اشکهایش را پاک کرد و گفت: ابوذر! برویم که خیلی کار داریم.



پس از چهارماه، اطلاعات لازم تهیه شد. گروهی از دوستان شهید خاطرات خودشان را تعریف کردند. مادر ابوذر در چندین جلسه از زندگی خودش گفت.

از قرار معلوم زمانی که محمودرضا در قم تحصیل می‌کرد،

همسایه ای داشتند که در جبهه به شهادت رسیده بود. نام شهید آقای شهاب بود. محمودرضا پس از شهادت او خیلی سعی می کرد تا مشکلات زندگی خانواده شهاب را حل کند. این موضوع آنها را تحت تأثیر قرار داده بود. به ویژه بچه های شهید را. آنها هم خاطرات خوبی داشتند که به ابوذر رساندند.

محمودرضا برای پسر شهید جوکار دوچرخه خریده بود. این یکی از کارهای او بود. ابوذر دلش می خواست خاطرات همسر شهید جوکار را طوری در کتاب بنویسد که جالب توجه باشد. پدرش با شهید جوکار خیلی دوست بود. او را از قبل از پیروزی انقلاب می شناخت. همسر شهید جوکار، می شد خاله مادرش. خاطرات او هم نکته های خوبی داشت.

ابوذر بارها و بارها اطلاعات اولیه را خواند؛ ولی مرتب از خودش می پرسید: وقتی دوران کودکی پدرم را ندیده ام، چطور بنویسم؟ وقتی روزهای انقلاب را تجربه نکرده ام، چطور توصیف کنم؟ من چه می دانم خوابیدن در سنگر یعنی چه؟ من چه می دانم منور چیه و صدای کلاشنیکف چه فرقی با صدای ژ-۳ دارد؟ من چه می دانم خوابیدن در چادر یخ بسته یعنی چه؟ کاش... کاش می توانستم به زمان گذشته برگردم. کاش می توانستم با پدرم زندگی کنم و بزرگ شوم.

او سر نماز هم دعا می کرد تا مشککش حل شود. وقتی ماه مبارک رمضان از راه رسید، ابوذر با خودش عهد کرد که در شبهای قدر، سوره قدر را بخواند تا خدا او را به آرزویش برساند.

در اولین شب قدر، آرزوی ابوذر برآورده شد. نشسته بود سر سجاده و داشت دعا می کرد: خدایا سلامتی عطا کن. سرنوشتی خوب. سرافرازی، خدایا! کاری کن بتوانم زندگی پدرم را ببینم. برای پنجمین بار سوره قدر را خواند و سرش را روی مهر گذاشت و چشمانش را بست. احساس کرد که نسیمی در اتا می‌وزد. لبخندی

زد. چشمانش را باز کرد. نور سبزی دید. کسی گفت: ابوذر...  
ابوذر! دستت را دراز کن.

ابوذر دستش را به طرف مردی گرفت که او را با مهربانی صدا می‌کرد. سبک شده بود. مرد گفت: برویم، ولی مبادا خبرهای غم‌آلود را تعریف کنی.

ابوذر نپرسید کجا. می‌دانست که به آرزویش رسیده است. زیر لب گفت: بابا! خودش را زیر شاخه‌های درهم تنیده انگور دید. بعد تخت زیر آن نظرش را جلب کرد. بعد دانه‌های سبز انار که عنقریب سرخ شدند. بعد حوض کوچکی دید؛ حوضی کبود با آبی زلال. دهها گنجشک و قمری و کبوتر روی شاخه‌ها می‌پریدند و انگور می‌خوردند. ابوذر داشت پرنده‌ها را نگاه می‌کرد که زنی گفت: محمودی... محمودرضا! بیا نیفتی.

محمودرضا یک دانه انگور چید و کله ابوذر را نشانه گرفت و گفت: مرغی که انگور می‌خوره نوکش کجه. آی راضیه! چرا سر برهنه و ایسادی پیش پسر نامحرم؟  
ابوذر خواست بگوید بابا! بیا پایین. دید محمود از او هم کوچک‌تر است.

خندید و گفت: محمود آقا! حالا به کله پسرت ... من انگور می‌زنی؟ بیا پایین.

رضا از توی زیرزمین بیرون آمد و دست به کمر ایستاد و گفت: بچه کی هستی؟ ابوذر خوب نگاهش کرد. متوجه شد که این رضا باید عموی بزرگ او باشد. محمودرضا با یک سبد انگور پایین آمد و ابوذر را خوب و رانداز کرد و گفت:

با اجازه کی آمدی توی حیاط مردم؟

بعد رو به راضیه گفت: برو توی اتا.

رضا پیش آمد و پرسید: اسمت چیه؟

ابوذر گفت: تو عموی منی.

- من پسر عمویی مثل تو ندارم.



- محمود پرسید: از کجا آمدی؟  
- از تهران.  
- تهران کجاست دیگر؟  
- ابوذر آهسته گفت: تو بابای منی.  
محمود غش غش خندید و گفت: انگور بخور.  
ابوذر به چشمان پدرش نگاه کرد و توی دلش گفت: چقدر قشنگ!  
درشت و قهوه ای. پوست صورتش خیلی سفید است. مثل من لاغر  
است. مثل من دوست دارد پیراهن سفید راه راه بپوشد؛ ولی قدش  
بلندتر از من است. می دانست که محمود هنوز به مدرسه نرفته.  
چون داستان زندگی پدرش به آنجا نرسیده بود که او و خواهرش  
رفته بودند پیش ملا.  
پرسید: تو می خواهی بروی مدرسه؟  
- مدرسه نه. مکتب. تو بلدی قرآن بخوانی؟ آبی بی یادم داده. بابای  
تو چکاره است، معلم؟  
- خوب تو بابای منی دیگر. تو طلبه می شوی؟  
- من بلدم روضه بخوانم. برویم دور حوض بنشینیم.  
- نه.  
- چرا؟  
- آخه می افتی توی آب و مریض می شوی. آن وقت گلویت درد  
می گیرد. دوست نداری گلویت را عمل کنند؟  
- تو از کجا می دانی؟  
- گفتم که من پسر تو هستم. تو اسمم را می گذاری ابوذر. یک پسر  
دیگر هم داری که اسمش سلمان است. من از زمان آینده آمده ام.  
محمود حاج و واج گوش کرد و دو - سه قدم عقب رفت و داد زد:  
ننه! این ابوذر است. می گوید من پسر او هستم، نه پسر آقام.  
ابوذر گفت: من، پسر تو هستم؛ نه تو پسر من. راضیه دست  
محمود را کشید و گفت: بیا برویم محمودی. مگر ننه نگفته با  
بچه های بد بازی نکنیم؟ طولی نکشید و چند بچه دیگر آمدند. توی

حیاط دو تا خانه بود. هر دو بادگیر و زیرزمین داشتند. تالار و پلکان خشتی داشتند. دیوارها خیلی قشنگ گل کاری شده بود. ابوذر پیش خود گفت: خانه پدر بزرگم خمتل آثار باستانی یزد قشنگ است.

خیلی زود مادر بزرگش را شناخت و دوید طرفش و گفت: سلام مادر بزرگ. دلم برایت تنگ شده بود.

مادر بزرگ رویش را با چادر گرفت و خندید و گفت: خودم کم بچه دارم که... تو بچه کی هستی؟

– منم، ابوذر. نوه شما. اسم شما بی بی شمایل است. اسم بابا بزرگ محمدحسین است. مادر بزرگ خندید و گفت: بچه هایم از تو کوچک ترند. آنوقت تو می گویی نوه منی؟ یعنی خدایا، زنده می مانم و نوه هایم را می بینم؟

– مادر بزرگ! من از آینده آمده ام. آینده یعنی آینده.

– می دانم. یعنی يك ساعت بعد، فردا... برو خانه تان. الان مادرت دارد دنبالت می گردد.

– خوب. حالا به پدرم بگو دور حوض ندود. چون می افتد توی آب و گلویش درد می گیرد. آن وقت تو مجبور می شوی او را ببری پیش دکتر اخوان.

– وا بچه!!! تو... گلودرد؟ گفתי پدرت؟ محمودی پدر تو... بسم الله.

چندبار بسم الله گفت و فوت کرد و دور ابوذر گشت. بعد يك سنجاق قفلی از یقه پیراهنش باز کرد و زد به شانه ابوذر و گفت: گرفتم ای جن غریبه. ابوذر نشست و به خود پیچید و گفت: ننه جون چرا سوزن فرو کردی به تنم؟

– تو حتماً جنی که از عالم و آدم خبر داری. محمودم شش ساله است. آن وقت تو می گویی پدرته؟

اشك ابوذر درآمد و رفت لب حوض نشست و يك چنگ آب به

صورتش زد و گفت:

باباجون! می‌افتی توی آب. مگر گلویت درد نمی‌کند؟  
صدایش را قدری بلند کرده بود. چون هم‌شانه اش می‌سوخت و  
هم می‌دید که پدرش نمی‌خواهد به حرفش گوش کند.  
رو به او گفت: چی می‌شود گاهی پدرها به حرف بچه‌هایشان  
گوش کنند؟

داشت‌شانه زخمی اش را و ارسی می‌کرد که دید پای محمود  
لغزید و به پهلو افتاد توی حوض. پیش از آنکه دستش را دراز کند،  
مادربزرگ با داد و فریاد دوید و چنگ زد به موهای محمود و او را  
کشید بالا. حوض یک متری آب داشت. آب پریده بود توی گلوی  
محمود و داشت او را خفه می‌کرد. چشمانش سرخ شده بود، عین  
کوره. درشت تر شده بود. هم‌گریه می‌کرد و هم سرفه. بدتر از همه  
نفسش بالا نمی‌آمد. مادرش داد زد: آی مسلمانها! برسید به دادم.  
محمودی مرد.

ابوذر می‌خندید. گفت: فقط گلویت درد می‌گیرد.  
ناگهان زن دیگری از خانه روبه‌رو بیرون آمد. بعد دو تا پیرزن.  
یکی خیلی پیر بود. بعد پیرمردی عصا زنان آمد. ابوذر پیش خود  
گفت: این هم از پدربزرگ و مادر بزرگ بابایم و مادر پدربزرگ  
من. اینها همه شبیه یکدیگرند که. ها. آن زن هم زن عموی پدرم  
است. رفت کنار پیرمرد و زیر بغلش را گرفت و گفت: سلام جدّ  
بزرگوار.

حالت خوبه؟ چقدر شبیه پدربزرگ منی!

پیرمرد دستهایش می‌لرزید. از پشت عینک می‌گشت دنبال آدمها.

پرسید: کی مرده؟

- هیچ کس. یکی شیطونی کرده و افتاده توی آب حوض.

- محمودی؟

ابوذر خندید و گفت: آره.

هنوز حال محمود خوب نشده بود که صدای در چوبی خانه را زدند. زن عموی محمود رویش را گرفت و گفت: بابایش آمد. ابوذر در را نگاه کرد و پیش خود گفت: اینها که اف اف ندارند. چطور فهمیدند که پشت در يك مرد ایستاده؟!

اول دوچرخه پدر بزرگش را دید. بعد قیافه لاغر اندام او را که موهای کوتاهش را رو به بالا شانه کرده بود؛ بعد صورتش را که سرخ و سفید بود و اصلاً چین و چروک نداشت. روی تخت نشست و لبخند زد و منتظر ماند تا عکس العمل پدر بزرگش را ببیند. محمود دوید به طرف او. خواست که پدرش او را بغل بزند؛ ولی پدرش لبش را گزید و گفت: برو پیش ننه. چی شده؟

رضا گفت: افتاده توی حوض.

- لابد باز گلوش درد می‌گیرد.

محمود گفت: می‌خواهم بروم پیش ملا قرآن بخوانم.

بعد خودش را توی آغوش پدر بزرگش انداخت. اهل خانه احوالپرسی کردند. پدر محمود دوچرخه پنچر شده اش را کنج دیوار گذاشت و رفت کنار پیرمرد ایستاد. پیرمرد گفت: خسته شده ام. من را بفرست ده.

- چرا، بد گذشته؟

ابوذر تازه فهمید که پیرمرد در واقع عموی پدرش است. یادش آمد که پدر بزرگ پدرش، سالها پیش بر اثر بیماری کلیه فوت کرده. لبش را گزید و پیش خود گفت: عجب کار سختی در پیش دارم. من را بگو که خیال می‌کردم با دیدن می‌توانم مشکلاتم را حل کنم.

يك سؤال: چرا پدر بزرگ محمود را بغل نکرد؟ حتماً دلیلی وجود دارد.

باید از آقای کشاورز بپرسم. راستی، کاش او هم می‌توانست زندگی پدرم را ببیند. مادر بزرگ می‌گفت: محمود خیلی ساکت و آرام بوده. این که خیلی شیطان است.

وقتی همه اعضاء خانه روی ایوان نشستند، ابوذر تك افتاد. تازه

این موقع بود که پدر بزرگش او را دید و پرسید: اون کیه؟ از بچه‌های مدرسه ماست؟ آی پسر بیا اینجا ببینم!

ابوذر سرخ شد. آهسته پیش رفت و سلام گفت. مادر بزرگ گفت: یه حرفهایی می‌زند که آدم شاخ در می‌آورد. پبله کرده که پسر... خندید و رویش را گرفت و گفت: می‌گویند نوه شماست.

پدر بزرگ طوری تعجب کرد که چند قدم پیش رفت و برگشت. انگار می‌خواست گوش یکی از بچه‌های شیطان کلاسش را بگیرد و بگوید به جای بازیگوشی درست را بخوان.

گفت: متوجه نشدم.

مادر بزرگ همه داستان را برای او تعریف کرد. پدر بزرگ گفت: آینده... آینده.

دلش می‌خواست حرفهای ابوذر را باور کند. این موضوع از صورتش معلوم بود. گفت: نقل هزار و یک شب می‌گویی بی‌بی؟

- چی بگویم و الله!؟

- فقط آدمهای توی قصه‌ها می‌توانند از مرز زمان بگذرند.

ابوذر پیش رفت و گفت: اینطور نیست پدر بزرگ. اگر انسان بتواند به سرعت نور حرکت کند. می‌تواند به آینده برود. شما که معلم هستید، می‌توانید بگویید آیا می‌توان به گذشته هم سفر کرد؟

پدر بزرگ خندید و گفت: آفرین ابوذر. اگر محصل کلاس من بودی، نمره ات بیست بود. کلاس چندمی؟

- سومی راهنمایی.

- سوم ابتدایی پسر جان.

- سوم راهنمایی پدر بزرگ. ما در زمان خودمان دوره راهنمایی داریم. بعد از کلاس پنجم ابتدایی، می‌رویم دوره سه ساله راهنمایی. بعد هم چهار سال دوره دبیرستان را می‌خوانیم و دیپلم می‌گیریم.

پدر بزرگ به فکر فرو رفت و گفت: خوب، علما و عرفای ما هم می‌توانند از مرز زمان بگذرند. باید حرف ابوذر را باور کرد. بگو

ببینم! شما در چه سالی زندگی می‌کنید؟  
 ابوذر دم پلکان ایستاد و گفت: زمستان ۱۳۷۸.  
 - برای چی آمدی پسرم؟  
 - برای دیدن زندگی پدرم.  
 ابوذر توی دلش گفت: اگر بفهمند که محمود شهید می‌شود، خیلی غصه می‌خورند.  
 پدر بزرگ پیش آمد و ابوذر را بوسید و گفت: کاش با مادرت می‌آمدی.  
 مادر بزرگ گفت: بسم الله. آقای ما هم باور کرده. برو پرس و جو کن و ببین بچه کی گم شده؟  
 پدر بزرگ گفت: خوب نگاهش کن. ابوذر شبیه ماست. چرا باور نکنم؟ فقط ریزه میزه است. خانه تان کجاست پسرم؟ چرا سوختی پسر؟ خوب غذا نمی‌خوری؟  
 ابوذر بغض آلود گفت: تهران. شهرک والفجر.  
 پدر بزرگ هاج و واج نگاهش کرد و پرسید: قرآن می‌خوانی؟  
 بعد آهسته گفت: والفجر و لیال عشر.  
 بی بی می‌شنوی! بچه محمودی هم با قرآن آشنا است. لابد عین مادرم حافظ هم بلد است. ها ابوذر؟  
 مادر بزرگ رویش را پوشاند و گفت: بسم الله. آقای ما هم عقلش را داده به دست یه الف بچه.  
 ابوذر گفت: با اجازه. بیایم روی تراس؟  
 پدر بزرگ گفت: تالار پسر. برو. اینجا خانه خودت است.  
 ابوذر رو به روی مادر بزرگ نشست و پرسید: شما امام خمینی را می‌شناسی؟ پانزده خرداد ۴۲ در قم چه اتفاقی افتاد؟  
 پدر بزرگ سرفه ای کرد و دور و برش را نگاه کرد و گفت: چی می‌گویی بچه؟ یواش تر.  
 مادر بزرگ عر پیشانی اش را پاک کرد و گفت: تو پسر يك عالم هستی؟

- مادر بزرگ! من پسر محمود رضا ساعتیان هستم.  
خواست بگویم که او در زمان جنگ به محمود رضا الهی مشهور  
شده؛ ولی پیش خود فکر کرد که راز او برملا می‌شود. گفت: امام  
خمینی در زمستان ۵۷ از تبعید برگشت و شد رهبر ما.  
پدر بزرگ گفت: خدا از زبانت بشنود؛ ولی این حرف را جای  
دیگر نزن. چون می‌اندازنت زندان.  
ابوذر فکر کرد که حق با پدر بزرگ است. گفت: حالا حرف من را  
باور می‌کنید؟

پدر بزرگ پرسید: یه چیز برای من روشن نیست. بگو ببینم برای  
چی می‌خواهی زندگی محمود را ببینی؟  
ابوذر من من کرد و گفت: می‌خواهم... خوب، آقا معلم ما گفته  
درباره زندگی پدرتان انشاء بنویسید.

- برای چی؟ معمولاً از زندگی آدمهای مشهور می‌نویسند. مثلاً از  
زندگی شعرا زندگانی امام حسین (ع) را که آقای رهنما نوشته. یا  
زندگی آلبرت شوایتزر را. یعنی... فهمیدم. محمودی ما هم آدم  
مشهوری می‌شود. بی‌بی! اینکه خیلی خوبه. ابوذر دیگر چی  
می‌دانی؟ ببینم نکنه تو پس از فوت پدرت آمدی زندگینامه اش را  
بنویسی؟ من یک معلم هستم. تا کسی مشهور نباشد، زندگی اش را  
نمی‌نویسند. در ضمن، معمولاً پس از مرگ آن شخص... چیه  
ابوذر؟ چرا ناراحت شدی؟

ابوذر سر به زیر گفت: چیزی نیست پدر بزرگ. من فقط  
می‌خواهم انشاء بنویسم.

- داری چیزی را از من پنهان می‌کنی. درست مثل دانش آموزی  
که نمره بد گرفته و نمی‌خواهد علتش را بگوید. توی آن چشمان  
قشنگت رازی خوابیده که ترا ناراحت می‌کند.

ابوذر از دهانش پرید و گفت: من که نمره منفی نگرفته‌ام. شما  
فقط کمک کنید تا زندگی پدرم را ببینم.  
- نشد پسر. باید...

مادر بزرگ بلند شد و رفت محمودرضا را بغل زد و گفت: امروز چه خبره اینجا؟

آقا! این پسره را بیرون کن تا...  
پدر بزرگ سرخ شد و با چشمان اشک آلود به ابوذر نگاه کرد. بعد الکی خندید و گفت: خوش آمدی پسر. برو با پدرت بازی کن.

□ □ □

صبح روز بعد وقتی ابوذر بیدار شد، دید پدرش گریه می‌کند. پیش رفت و گفت: سلام بابا! حالت خوب نیست؟

محمودرضا سرش را تکان داد که یعنی نه. یعنی برو; حوصله ات را ندارم. چشمان درشتش خمار شده بود، لبش خیلی سرخ شده بود، گلویش ورم کرده بود، تب داشت. با اینکه هوا خیلی گرم بود; ولی او داد می‌زد: سرده... سرده.

پدر بزرگ دوچرخه اش را سوار شد و رفت. مادر بزرگ سعی می‌کرد يك استکان آب داغ به محمود بخوراند; ولی او می‌گفت: نمی‌خورم... نمی‌خورم.

ابوذر گفت: باید ببریمش پیش دکتر. حتماً می‌گوید باید عملش کنیم. مادر بزرگ اخم کرد و گفت: نفوس بد نزن بچه.

طولی نکشید و مادر بزرگ و محمودرضا و ابوذر از خانه بیرون رفتند. کوچه تنگ و باریک بود. آب و جارو شده بود. مرد چاقی مشک بزرگی را به کمرش بسته بود و کوچه را آب می‌پاشید. ابوذر پرسید: این کیه؟

مادر بزرگ گفت: ساقی شهرداری. اگر این نباشد، خاک کوچه‌ها را برمی‌دارد. ابوذر پرسید: ساقی یا رفتگر؟  
- همان است دیگر.

یکی از بچه‌ها پیش آمد و دست محمودرضا را گرفت و گفت: برویم کنجد بخوریم.

محمودرضا حوصله حرف زدن نداشت. ابوذر پیش خود گفت: این باید پسر عرب باشد. او دوست پدرم بود. با هم به مدرسه می‌رفتند.



این شد مکانیک و راننده و پدرم شد سپاهی و طلبه.  
پسر گفت: می‌خواهم بروم شاگرد دوچرخه ساز بشوم. تو هم  
می‌آیی؟

محمود سرش را برگرداند. ابوذر گفت: محمود طلبه می‌شود.  
پسر خندید و گفت: این که یزدی نیست. ببین چطور حرف  
می‌زنه؟!

از کوچه گذشتند و به خواجه خضر رسیدند. ابوذر گفت:  
مادر بزرگ! آن شکاف توی دیوار کجاست؟  
- ولم کن بچه.

- ترا خدا. من باید آنجا را ببینم.

- حوصله ندارم ها... حالا وقت این کار نیست.

- زورخانه کجاست؟

- کنار خواجه

- گود دارد؟ از این میل و کباده‌ها هست؟ اینها هم دارند؟

- چه می‌دانم؟ ها. بچه خواهرم می‌خواد پهلوان بشه.

ابوذر وارد حیاط شد. اول محل نشستن عزاداران را دید. گفت: به  
اینها می‌گویند صُفه. بعد شکاف معروف را دید. ظاهراً دیواری بود  
که بر اثر مرور زمان شکافته شده بود. از خودش پرسید: آخه چطور  
خضر بنی از این شکاف غیب شده؟!

دیگر فرصت نکرد زورخانه را ببیند؛ ولی صدای زنگ مرشد را  
شنید. صدای تنبک بزرگ او را هم شنید. برگشت و دید مادر بزرگ  
خیلی آهسته آهسته راه می‌رود.

زیر لب گفت: بالاخره مادر بزرگ هم باور کرد که من از زمان  
آینده آمده‌ام.

خوشحال شد و دوید و گفت: خیلی ممنون.

به خیابان پهلوی رسیدند. گاری چی‌ها را دید که با الاغ خربزه و  
هندوانه و خیلی چیزهای دیگر می‌فروختند. بعد دختران بی‌حجاب  
را دید که داشتند به مدرسه می‌رفتند. سرش را پایین انداخت و گفت:

اگر دوره ما بود، همه اینها را جمع می‌کردند.  
 مادر بزرگ گفت: من هم آن روز را می‌بینم؟  
 - آره مادر بزرگ. دقیقاً در سال ۵۸ اینها را جمع می‌کنند. همه  
 روسری می‌گذارند و روپوش می‌پوشند.  
 مادر بزرگ خندید و گفت: خدا کنه پسر.  
 از خیابان گذشتند و وارد خانه ای شدند که شیشه های رنگی  
 داشت؛ سرخ، آبی، کبود...  
 ابوذر پرسید: پس در این دوره هم شیشه های رنگی وجود دارد؟  
 مادر بزرگ! می‌خواهم زندان سکندر را ببینم. محله زرتشتیها و  
 میدان میرچقما و بازار خان و آب انبارهای بزرگ و خلاصه همه جا  
 را.  
 - با پدر بزرگت برو. ما که از کنار آب انبار گذشتیم. عیب ندارد.  
 بعداً با محمودی می‌روی.  
 به سر در خانه تابلوی سفیدی دیده می‌شد که به خط نستعلیق  
 نوشته بودند: محکمه حکیم باشی. زیرش هم نوشته بودند: مطب دکتر  
 اخوان.  
 دکتر هم محمود رضا را می‌شناخت و هم مادر بزرگ را. بعد از  
 آنکه گلوی محمود را معاینه کرد، گفت: همشیره! این بچه باید عمل  
 بشه والا کار دستت می‌ده. الان فصل خوبیه.  
 محمود هاج و واج نگاهش می‌کرد. بعد چراغ قوه دکتر را  
 برداشت و دو - سه بار روشنش کرد.  
 دکتر نسخه ای نوشت و به مادر بزرگ داد و گفت: کوتاهی نکنید تا  
 پشیمانی به بار نیاید. حال آقای معلم چطور؟  
 مادر بزرگ گفت: به مرحمت شما.  
 خیلی آهسته جواب داد. صدایش را هم قدری تغییر داده بود. ابوذر  
 از رفتار او تعجب کرد. بعد به خود گفت: مادر بزرگم خیلی  
 حزب اللهی است بابا؛ آن هم در سال ۴۶. اگر به دوستانم بگویم،  
 باور نمی‌کنند.

بیرون آمدند و از دواخانه سر گذر دارو خریدند و با درشکه برگشتند. ابوذر اصرار کرده بود و گرنه مادر بزرگ تمایلی نداشت. ابوذر از صدای زنگوله گردن اسب خیلی خوشش آمده بود. مرتب روی صندلی خشک درشکه بالا و پایین می‌پرید و می‌خندید. گفت: آخه این چه جور چرمی است که اینقدر خشک است؟ راستی مادر بزرگ! پدر بزرگ چند سال بعد ماشین می‌خرد. - ماشین به چه کارش می‌آید؟ بیفتت توی دره و بچه هایش را یتیم بکند؟

- نه. خیالت راحت. پدر بزرگ نمی‌میرد.  
- زبانت را گاز بگیر. چرا حرف مرگ را می‌زنی. خدایا! بلا دور. البته مرگ حق است.  
درست يك هفته بعد محمود رضا خوب خوب شد. ابوذر گفت: برویم توی گندمزارها بازی کنیم. قبل از هرکس رضا به حرف آمد که: راه دور است. در این موقع محمود روی تخت چوبی نشسته بود و گاهی انگور می‌خورد و گاهی روضه می‌خواند.  
بچه‌ها هم دورش جمع شده بودند. محمود آهسته گفت: برویم راضیه؟ راضیه لیش را گاز گرفت و گفت: ننه دعوا می‌کند.  
محمود اخم کرد و گفت: من می‌خواهم بروم ملاخانه. مگر نگفته بود می‌برمتان؟

رضا حرفهای آنها را نشنید. لابد گرمش شده بود که دوید توی زیرزمین. ابوذر گفت: گم می‌شوید.  
محمود رضا گفت: تو چکار داری؟  
ابوذر گفت: می‌روم به مادر بزرگ می‌گویم.  
محمود بلند شد و گفت: اگر به ننه ام بگویی، می‌زنمت.  
راه افتادند. ابوذر کنار حوض نشست. محمود و راضیه دست یکدیگر را گرفتند و یواشکی از در بیرون رفتند.  
طولی نکشید و مادر بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد و محمود را صدا کرد. جوابی نشنید و چادرش را سرش گذاشت و دمپایی

چوبی اش را پوشید و دوید توی حیاط. نگرانی از سر و قیافه اش می‌بارید. اول زیر تخت را نگاه کرد. بعد لابه لای شاخه‌ها را. بعد رفت ته حیاط. برگشت و زد پشت دستش و محمود و راضیه را صدا کرد. معلوم بود که خیلی ترسیده. صدایش را تغییر داد و جیغ کشید. اهل خانه بیرون آمدند. او آمد لب حوض و خم شد و محمود را صدا کرد. ابوذر گفت: ناراحت نباش.

مادر بزرگ گویا حرف او را نشنید. با کف دست آب حوض را کنار زد. انگار می‌خواست لحافی را کنار بزند و محمود را از زیر آن بیرون بکشد. داد زد: محمودی غر شد. دیدی چه خاکی به سرم شد؟!

ابوذر گفت: رفته اند پیش ملا آمنه.

هیچکس حرف او را نشنید. انگار کسی به نام ابوذر در حیاط وجود نداشت. مادر بزرگ مثل يك پهلوان توی آب پرید و همه جای حوض را گشت و گفت: بچه ام غر شد. یا بی بی فاطمه، به دادم برس.

ابوذر خندید و گفت: تو که داری می‌بینی. کجا غر شده آخه؟! برو توی کوچه.

مادر بزرگ دوید به طرف کوچه و بقیه هم پشت سرش. ابوذر گفت: بروید طرف خانه ملا آمنه. با خودش فکر کرد که اگر مادر بزرگ اینقدر حزب‌اللهی نبود، الان جیغ و داد می‌کرد و محله را به هم می‌ریخت. دلش طاقت نیاورد و دنبال او رفت. بچه‌های محل، نه محمود را دیده بودند و نه راضیه را. همه شان ریشه شده بودند دنبال مادر بزرگ. کم کم زنهای محله خبردار شدند و چادر به کمر بیرون آمدند. یکی می‌گفت: رفته اند زیر ماشین‌های گاراژ تهران.

یکی می‌گفت: لابد الاغیها آنها را دزدیده اند.

یکی گفت: وقتی که از خانه همسایه برمی‌گشتم، یه الاغی دیدم که خورجین بزرگی روی الاغش بود. این خورجین بدجوری تکان تکان

می خورد. خوب بچه های تو را می برد دیگر. برو آژان خبر کن. مادر بزرگ تا این حرف را شنید، افتاد. بعد بنا کرد به دویدن. از خم کوچه گذشت و رفت توی کوچه پشتی. ابوذر دید که مادر بزرگ خیلی سریع می دود. پیش خودش گفت: الان است که محمود يك فصل كتك نوش جان بکند.

چشمش افتاد به محمود و راضیه که کنار حصار گلی ایستاده بودند و حاج و واج خانه های كوچك را نگاه می کردند. مادر بزرگ زیر پای آنها افتاد و هر دو را بغل کرد و بوسید. مردم دور آنها جمع شدند. ابوذر گفت: محمودی! نگفتم نرو.

محمود زد زیر گریه. معلوم بود که ترسیده. مادر بزرگ پرسید: کجا می رفتی؟

راضیه گفت: این محمودی می خواست برود ملاخانه. بعد گردن مادرش را گرفت و گریه کرد. هر سه نفر می لرزیدند. مادر بزرگ جفتشان را بغل زد و از وسط جمعیت گذشت. وقتی به خانه رسید، سر و صورت آنها را شست و گفت: از فردا می رویم پیش ملا آمنه. چه می دانستم؟! خاک بر سرم. کوتاهی کردم. بچه ها آرام شدند؛ ولی از بغل مادر بزرگ جدا نشدند. مادر بزرگ گفت: گریه نکن محمودی! گلویت درد می گیردها. چرا به ننه نگفتی کجا می روی؟

در همین موقع مادر پدر بزرگ از زیر زمین بیرون آمد. معلوم بود که از دست محمود رضا عصبانی شده. سعی کرد کمرش را راست نگه دارد. گفت: بیا پیشم میر غلام پرخور.

ابوذر خیلی تعجب کرد. بعد خندید. بعد اخم کرد و پیش خود گفت: آبی بی عجب حرف بدی به پدرم زد!

نمی گوید به من برمی خورد؟ هرچه باشد پدرم است دیگر. خیال کرد الان مادر بزرگ عصبانی می شود؛ ولی دید که او می خندد. بعد گفت: خوش خوراك که هست؛ ولی چرا جان نمی گیرد آبی بی؟  
— بس که ورجه و ورجه می کند این پسره چشم درشت. کجا

بودی؟ بیا برات حافظ بخوانم. ابوذر خیال کرد که محمود قدم از قدم بر نمی‌دارد؛ اما او خیلی زود از مادرش جدا شد و خودش را به آبی بی‌چسباند.

آبی بی‌گفت: قربان پسر فهمیده‌ام. خودم می‌برمت ملا خانه. اصلاً بیا پیش خودم. من بهترم یا ملا آمنه؟ محمود رضا گفت: ملا آمنه خوبه. ننه خوبه. آبی بی‌خوبه.



روز اول مهر محمود رضا همراه پدرش به مدرسه صدیق رفت. ابوذر دلش طاقت نیاورد و دنبالشان راه افتاد. پدر بزرگ گفته بود که دوچرخه اش کهنه است و نمی‌تواند سه نفر را بکشد. بنابراین محمود و ابوذر پیاده رفتند. سر راه به خواجه خضر رفتند و زیارت کردند. پدر بزرگ گفت: دعا کنید که خداوند شما را از بلا و بلیات دور کند. زبان شما را باز کند و سینه تان را فراخ تا علم بیاموزید. دعا کنید علمتان برای رضای خدا باشد. به درد مردم برسید. به معلم احترام بگذارید.

باید از کنار مسجد برخوردار می‌گذشتند و دو - سه تا کوچه را پشت سر می‌گذاشتند و به مدرسه صدیق می‌رسیدند. محمود گفت: وقتی مدرسه تعطیل شد، می‌آییم عصاره تماشا می‌کنیم. آنجا با شتر عصاره می‌کنند. تو کجند دوست داری؟

ابوذر گفت: حتماً دوست دارم. چون تو دوست داری. وارد حیاط مدرسه شدند. زنگ شروع سال تحصیلی را زدند. مدیر و ناظم و معلمها روی پلکان ایستادند. فرایش مدرسه بلندگو و رادیو آورد. بعد خانمی از پشت رادیو سخنرانی کرد. مدیر گفت: این خانم، وزیر آموزش و پرورش (۱) است. درست به حرفهایش گوش کنید. وقتی سخنرانی تمام شد، چند نفر از بچه های کلاس ششم دور تیر

. فرخ رویارسا، در این زمان معاون وزیر بود.  
بلند پرچم جمع شدند و سرود خواندند و پرچم را بالا بردند. ابوذر  
پیش خود گفت: پرچم دوره ما شیر و خورشید ندارد. در عوض  
«الله» دارد.

وقتی مراسم صبحگاهی تمام شد، محمود پشت سر بقیه بچه‌ها تا  
دم در کلاس رفت و گوشه‌ای ایستاد.  
ابوذر متوجه موضوع شد و از وسط راهرو دوید و آهسته گفت:  
برو تو دیگر.

محمود چشم می‌گرداند تا پدرش را ببیند؛ ولی بچه‌های کلاس  
ششم را دید که خیلی آهسته و با وقار وارد کلاسها می‌شدند.  
ابوذر گفت: چرا منتظری؟

محمود بغض آلود گفت: می‌ترسم اینها من را بزنند.  
ابوذر به قیافه‌های درشت آنها نگاه کرد و پیش خودش گفت:  
راست راستی، که حق دارد بترسد.

او نگاهی به قیافه خودش کرد و زیرلب گفت: پس چرا بچه‌های  
دوره ما اینقدر قوی نیستند؟ مثلاً خود من چهل کیلو وزن دارم و  
صدو پنجاه سانتی متر قد. نکند همه اینها باشگاه بسکتبال می‌روند؟  
پیش رفت و محمود را هل داد توی کلاس و گفت: من مواظبت  
هستم. برو درست را بخوان.

دل‌م می‌خواهد بیست بگیرم. برو آقا معلم دارد می‌آید.

- بابایم نمی‌آید؟

- حالا برو تو. شاید بیاید.

- پس تو هم بیا توی کلاس ما.

- من؟

- ها. مگر نمی‌گویی بابای منی؟

- ابوذر خندید و گفت: اولاً که من کلاس سوم راهنمایی‌ام. ثانیاً تو

بابای منی. برو برو.

آقا معلم نزدیک شد و پرسید: پس چرا سر جای‌تان نمی‌نشینید؟

ابوذر چند قدم عقب رفت. محمود هم کنار او ایستاد. معلم گفت: بروید توی کلاس.

محمود فقط ابوذر را نگاه می‌کرد. مثل اینکه زبانش قفل شده باشد. آقا معلم خندید و گفت: چرا همچین می‌کنید؟ برید توی کلاس. بچه‌ها جایتان را می‌گیرند ها.

ابوذر دید چاره‌ای ندارد الا اینکه اصل ماجرا را بگوید. گفت: آقا معلم! محمود رضا ساعتیان کلاس اول است نه من. معلم به قد و بالای ابوذر نگاه کرد و گفت: مگر تو کلاس چندمی؟ - سوم راهنمایی.

- پس برو سر کلاست. این داداشته؟

ابوذر نخواست رازش را برملا کند. گفت: فامیلیم آقا. خداحافظ محمودی.

وقتی آنها وارد کلاس شدند، دل ابوذر برای محمود رضا سوخت. پیش خود گفت: نکند از مدرسه فرار کند؟ بعد سعی کرد خاطرات زندگی‌اش را به یاد بیاورد. خندید و گفت: نه. بابایم خیلی زود با مدرسه اخت می‌شود و درسش را می‌خواند و مرتب بیست می‌آورد. فقط روز اول کمی غریبی می‌کند. بابایم درس ریاضی را خیلی دوست دارد. از حفظی‌ها خوشش نمی‌آید. ولی مخ ریاضی است. عاقبت هم در رشته ریاضی فیزیک دیپلم می‌گیرد. از این متعجبم که چطور او به درس حوزوی علاقه مند شد. درس عربی، ادبیات، حفظ کردن قرآن و احادیث، تاریخ. به نظر من که جور در نمی‌آید.

آقای ناظم گوش ابوذر را گرفت و گفت: از همین حالا می‌خواهی در بروی؟ مثل اینکه روز اول مدرسه است ها.

ابوذر از ترس پرید. مثل اینکه دچار کابوسی شده باشد. سعی کرد گوشش را از چنگ ناظم رها کند. گفت: آقا اجازه؟ من... من.

- برو سر کلاست.

- آقا! من از بچه‌های این مدرسه نیستم.



— نیستی؟ دیگر بدتر. فرار؟ چرا پول پدر و مادرت را حرام می‌کنی؟ پسر! زندگی سخت است. چرا روپوش نپوشیدی؟ زودباش برو مدرسه ات. فهمیدی؟ مواظب ماشینها باشی ها.  
ابوذر دیگر صلاح ندید آنجا بماند. گفت: چشم آقای ناظم.  
— آبارك الله. درس بخوان. این مملکت دکتر و مهندس می خواهد پسر.

ابوذر وارد حیاط شد. دلش می خواست پدر بزرگ به داد او برسد؛ ولی دید که او وارد کلاسش شده است. به شیشه پنجره نزدیک شد و گوش داد. پدر بزرگ خواند: ای نام تو بهترین سر آغاز بی نام تو نامه کی کنم باز؟  
ابوذر خوب نگاهش کرد و طوری لبخند زد که انگار دلش غنچ می زد.

گفت: یادم باشد يك نقاشی قشنگ از پدر بزرگ بکشم.  
قدری عقب رفت و کل کلاس را خوب نگاه کرد و گفت:  
پدر بزرگ را پای تخته سیاه می کشم و بچه ها را هم روبه رویش.  
چشمش افتاد به عکس شاه. اخم کرد و گفت: با آن چه کنم؟ به قول مربی نقاشی مان، هنرمند از آن يك ملت است. پس باید عکس...  
چرا؟ برای اینکه من واقع گرا هستم؛ ولی پدرم با شاه خوب نبود.  
تازه مهم تر از این امام خمینی را همین شاه تبعید کرده بود. آن وقت من...

صدای آقای ناظم بلند شد: باز هم که اینجایی؟!  
ابوذر دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد و از حیاط خارج شد. بابای مدرسه خواست جلوی او را بگیرد؛ ولی ابوذر از زیر دست و پایش در رفت و خندید و گفت: ببین قد من اینجور جاها به درد می خورد. اگر جنگ تا چهارده سالگی من طول می کشید، می توانستم عراقیها را بزنم و در بروم.  
از کوچه گذشت و وارد خیابان شد. بدش نمی آمد نم قدم بزند. دلش می خواست برود محله زرتشتیها را ببیند. دوروبرش را نگاه

کرد. می‌ترسید گم شود. بازارچه خواجه خضر رو به رویش بود. خوب، این نشانه خوبی بود. بفهمی نفهمی گرسنه بود. بدش نمی‌آمد باقلوا بخورد. آب دهانش راه افتاد. وارد بازارچه شد. از قصاب سرگذر پرسید: اینجا قنادی نیست؟ قصاب برعکس خیلی قصاب‌ها چا نبود. قد بلند بود. پرسید: بچه اینجا نیستی؟

- نه آقا! مهمانی آمده ام.

- پس بگو. آ، از عصار می‌گذری و می‌پیچی دست راست. آنجا قنادی خواجه است. می‌خواهی باقلوا بخوری؟ - بله.

- کار خواجه درسته. مثل غربتی‌ها باقلوای تقلبی نمی‌پزد. ابوذر کنار عصار می‌خکوب شد. شتر پیری دور حوض بزرگی می‌گشت و سنگ درشتی را می‌چرخاند. عطر و بوی کنجد توی بازارچه پیچیده بود. تصمیم گرفت قدری کنجد بخورد. عصار همین که او را دید، پرسید: چند من؟

ابوذر از جیب پیراهن راه‌راهش دویست تومان بیرون کشید و گرفت جلوی عصار و گفت: دویست تومان. عصار فریاد زد: دویست تومان! مگر می‌خواهی دکانم را بخری؟ تازه اینکه پول ما نیست. گنج‌کندی؟

ابوذر خیلی زود متوجه شد که چه اشتباهی کرده است. فی الفور به یاد سریال مردان آنجلس افتاد. پیش خود گفت: الان است که من را دستگیر کنند و ببرند پیش امپراتور.

پولش را پنهان کرد و به دو از بازارچه خارج شد و پیچید توی کوچه و از وسط بچه‌ها گذشت و در خانه مادر بزرگ را کوبید. کسی در را باز نکرد. ابوذر داد زد: مادر بزرگ!

جوابی نشنید. چشمش افتاد به حلقه‌ای آهنی. این را ندیده بود. حلقه را گرفت و در زد. صدای راضیه شنیده شد: کیه؟ - منم ابوذر.

- در را باز کرد و خندید و گفت: خیال کردم دوستم آمده. مردها باید با آن یکی آهن در بزنند. ابوذر به لنگه دیگر در نگاه کرد و دید که يك تکه آهن هم به آن در وصل شده است.

پشت سرش را نگاه کرد و دید که عصار داد و هوار می‌کند و می‌دود. گفت: یا علی! برس به دادم. همین که از در گذشت، صدای مادرش را شنید: ابوذر... ابوذر!

سر از سجاده برداشت و خودش را توی خانه شان دید؛ شهرک والفجر تهران. لبخندی زد و گفت: خدایا، شکر.

مادرش کنارش نشست و پرسید: کجا بودی پسرم؟

ابوذر او را بوسید و گفت: یه جای خوب.

سجاده اش را جمع کرد و کاغذ و قلم آورد و شروع کرد به نوشتن.

سلمان پیش آمد و پرسید: مسجد نمی‌آیی؟

ابوذر لبخندی زد و گفت: يك ساعت بعد. شما بروید. ببین سلمان!

تا می‌توانی سوره قدر را بخوان. راستی تو آرزویی نداری؟  
- دارم.

- خوب. امشب وقت آرزو کردن است دیگر.

رفت رو به روی عکس پدرش ایستاد و لبخندی زد و گفت: مگر نه پدر؟

اگر مادر، سلمان را صدا نمی‌کرد، او می‌خواست پافشاری کند که موضوع از چه قرار است. سلمان گفت: فردا باید بگویی چی شده باشد.



صبح روز بعد ابوذر پیراهن مشکی پوشید و کیفش را روی شانه اش انداخت و به مدرسه رفت. اگر روز عزان بود، خوش و خندان سر کلاس حاضر می‌شد. آقای کشاورز از او پرسید: بالاخره چه کردی؟

ابوذر بخشی از نوشته اش را جلوی او گذاشت. دلش می‌خواست رازش را زیر گوش معلمش بگوید؛ ولی توی دلش گفت: بماند برای

بعد.

معلم در صفحه اول دفتر ابوذر يك نقاشی دید. همچنین نام او را - که با خطی خوش نوشته شده بود. آهسته گفت: مثل پدرت خوش خطی. نامه نگاری هم می‌کنی؟

ابوذر چیزی نگفت. آقای کشاورز پرسید: از این نقاشی چه منظوری داشتی؟

ابوذر چشمان درشتش را گشاد کرد و پرسید: یعنی چه؟

- تو نقاشی مردی را کشیده‌ای که توی گلدان نشسته و به دور دستها نگاه می‌کند. این یعنی چه؟

- همینطوری کشیده‌ام.

- بیا نوشته‌ات را بخوان.

ابوذر سرخ شد و سر به زیر نشست. حسین هلس داد؛ ولی فایده نکرد. آقای کشاورز دفتر را برداشت و کنار تخته سیاه ایستاد و یادداشتهای ابوذر را خواند. وقتی کارش تمام شد، لبخندی زد و گفت: خیلی خوب شده. چه اتفاقی افتاده؟

ابوذر چیزی نگفت. همکلاسیهایش نظراتشان را مطرح کردند. یکی از آنها پرسید:

چرا ابوذر ساعتیان درباره آن پیرمرد - که از ده به یزد آمده بود - توضیح نداده؟ مثلاً او از کدام ده آمده بود؟

حسین گفت: آقا! پدر بزرگم می‌گوید یزدی‌ها از دو چرخه خیلی استفاده می‌کردند. چرا در انشای ابوذر نیامده؟

علی پرسید: ابوذر ساعتیان! بعد چی می‌شود؟

آقای کشاورز گفت: می‌شنوی ساعتیان؟ تو باید خواننده‌ات را راضی کنی.

ابوذر آهسته گفت: باشد.

□ □ □

وقتی اذان مغرب را گفتند، ابوذر همراه خانواده اش شام خورد و وضو گرفت و نمازش را خواند. برنامه‌های عادی تلویزیون قطع

شده بود. بیرون باران می‌بارید. او مادرش را دید که داشت قرآن می‌خواند. بلند شد و از صندوقچه پدرش قرآن کوچکش را آورد و اول، فاتحه‌الکتاب را خواند و از خدای بزرگ خواست که به روح پدرش درجات عالی عطا کند. بعد سوره قدر را خواند و برای خود، برادرش، مادرش و همه اعضای خانواده اش دعا کرد. وقتی برای پنجمین بار سوره قدر را خواند. به سجده رفت و از ته دل پدرش را صدا کرد تا باز هم بیاید و او را به گذشته ببرد. نسیمی توی اتا وزید. نور سبزی همه جا را روشن کرد. صدای آرامبخشی توی اتا پیچید: ابوذر! دستت را دراز کن. حواست باشد. مبادا خبرهای غم‌آلود را بر ملا کنی؟  
ابوذر گفت: سلام.

بعد دستش را دراز کرد و بلافاصله خودش را پشت در خانه پدر بزرگ دید. هوا خیلی گرم بود. ابوذر بلوز پشمی اش را درآورد و در زد. بعد با تعجب اطرافش را نگاه کرد. درب خانه کهنه و رنگ و رو رفته شده بود. همسایه پدر بزرگ داشت يك خانه دو طبقه می‌ساخت. آن هم از آهن و آجر. ابوذر از خودش پرسید: چطور ممکن است دیروز اینها را ندیده باشم؟

پیرزنی در را باز کرد و پرسید: کی هستی؟  
ابوذر به سختی توانست او را بشناسد. او مادر بزرگ پدرش بود. خیلی پیر شده بود؛ طوری که نمی‌توانست سرپا بایستد. گفت:  
ابی بی! محمودی نیست؟

پشت سرش وارد حیاط شد و به زحمت توانست خودش را به پیرزن بشناساند. پدر بزرگ زمین کوچکی در کوچه نامی خریده و خانه‌ای ساخته و به آنجا نقل مکان کرده بود. ابوذر پرسید: محمودی کلاس چندم است؟

پیرزن به زیرزمین رفت و به پشتی تکیه داد و گفت: پنج کلاس خوانده و الان هم رفته پشتکوه.  
- برای چی؟

- خوب، همه تابستانها می‌روند دیگر.  
ابوذر پیش خود حساب کرد و زیر لب گفت: از دیروز تا حالا پنج سال گذشته. اینجا خلوت شده. لابد عمو احمد و عمه صدیقه هم به دنیا آمده‌اند.

خیلی تشنه اش شده بود. رفت کنار سبوی گلی. یادش آمد که در زمان خودش ماه مبارك است و او هم می‌بایست روزه بگیرد. آب سبوی خیلی خنک بود. پرسید: تنها زندگی می‌کنی آبی بی؟  
- ها. محمودی به من سر می‌زند.

- کمک نمی‌خواهی؟

- برو پیش محمودی و بگو ضماد پای آبی بی تمام شده.

- می‌روم برایت می‌خرم.

- کار تو نیست پسر.

ابوذر پول دوره خودش را نگاه کرد و از حرفش پشیمان شد. خداحافظی کرد و راه افتاد به طرف خیابان. پرسوجو کرد و به گاراژ تفت رفت و با اتوبوس به طرف پشتکوه حرکت کرد. هوا داغ داغ بود. تا چشم کار می‌کرد دشت سوزان بود و خارهای خشکیده. گاهی تپه ای می‌دید و گاهی سیاه چادری که چند نفر شتر و یک گله کوچک گوسفند و بز کنارش جمع شده بودند. ابوذر به راحتی می‌توانست رد چرخهای ماشینها را روی آسفالت ببیند. توی دلش گفت: نکند اتوبوس میان قیر فرو برود.

در چند قدمی ماشین سراب دیده می‌شد. سرابی که تمامی نداشت. انگار باران باریده و آسفالت را خیس کرده باشد. دره نه چندان عمیقی نمایان شد. بعد درختچه‌های پراکنده و سبزه‌هایی که عنقریب زرد می‌شدند. بعد خانه‌های خشتی و کوتاه دیده شدند. بعد مردمی که از باغهای بادام برمی‌گشتند. بچه‌ها سوار الاغ بودند. او پدرش را هم دید که به طرف ده می‌رفت؛ البته اگر پدر بزرگش را نمی‌شناخت، نمی‌توانست بفهمد که آن پسر قد بلند و لاغر اندام همان

محمود است. پیاده شد و از پدر بزرگش پول گرفت و کرایه راننده را داد و قیافه پدرش را خوب تماشا کرد. صدای محمود تغییر کرده بود. پشت لبش سبز شده بود. محمود پرسید کجا رفتی پس؟ ابوذر همه چیز را تعریف کرد. اگر غریبه ای آنها را می‌دید، می‌گفت برادر یکدیگر هستند. وارد باغ کوچکی شدند که نهر کم آبی از کنار حصارش می‌گذشت. باغ پر بود از درختان بادام و زردآلو و انگور و بوته های علوفه. پدر بزرگ اجازه داد که ابوذر سوار الاغ شود و دوری بزند. مادر بزرگ همینکه او را دید، رویش را پوشاند. بعد پرسید: چرا ناخبر رفتی؟

محمود رضا کنار نهر نشست و دست و پای گلی اش را شست و وضو گرفت. پدر بزرگ آنقدر خسته بود که با لباس گلی به زیر زمین رفت تا دراز بکشد. طولی نکشید که رضا و راضیه هم آمدند. بعد دو بچه دیگر پیدا شدند. ابوذر الاغ را رها کرد و پیش دوید و گفت: سلام.

عمو رضا حسابی بزرگ شده بود. قد کشیده و ریش و سبیل در آورده

بود و خیلی مؤدب حرف می‌زد. ابوذر پیش خودش گفت: این زمانی است که او در دبیرستان درس می‌خواند و با جوکار و سفید و منتظر قائم آشنا شده است. خواست بگوید آقای سفید با راضیه ازدواج می‌کند و می‌شود استاندار یزد. پشیمان شد. رضا پرسید: حالا کلاس چندمی ابوذر؟

- سؤم راهنمایی.

- ولی تو سالها پیش از کنار ما رفتی که.

- ابوذر لبخندی زد و گفت: بعداً توضیح می‌دهم.

- محمودی همیشه به فکر توست. معلوم می‌شود خیلی دوستت دارد.

خوب، این طبیعی است اگر حرفت درست باشد. تو واقعاً از زمان آینده می‌آیی.

رضا دست روی شانه ابوذر گذاشت و او را به پشت خانه کشاند و پرسید: اگر از آینده می‌آیی، بگو ببینیم بیست سال بعد چی می‌شود؟ الان سال ۱۳۵۰ است. ابوذر فکری کرد و توی دلش گفت: چی بگویم که خوشش بیاید.

رضا گفت: چرا ماندی؟

ابوذر گفت: مثلاً شاه از ایران فرار می‌کند.

رضا دوروبرش را نگاه کرد و جلوی دهان ابوذر را گرفت و گفت: تو را چه به این حرفها!؟

ابوذر دستهای عمویش را کشید و خندید و گفت: به خدا راست می‌گویم. یه خبر دیگر: شما مهندس راه و ساختمان می‌شوید. پدرم طلبه می‌شود.

رضا خیلی خوشحال شد و از درخت بادام بالا رفت و چند دانه بادام رسیده چید و پایین آمد و پرسید:

چرا می‌خواهی زندگی پدرت را بنویسی؟

ابوذر سعی کرد خودش را آرام نشان بدهد. گفت: چون معلم انشای ما خواسته.

- چه معلم خوبی!

محمود با اره و تیشه آمد و دست گذاشت روی شانه ابوذر و گفت: برویم یه چیز خوب اختراع کنیم. دلم می‌خواهد يك ستاره بسازم. تو چی دوست داری؟

ابوذر گفت: چیز خاصی به نظرم نمی‌رسد. بعد توی دلش گفت: امروز يك ميز كوچك می‌سازد تا پدر بزرگ رادیویش را روی آن بگذارد.

ابوذر همراه محمود رضا به آخر باغ رسید. کنج حصار گلی، یه کوپه چوب جمع شده بود: شاخه‌های پاییزی زردآلو و بادام و سیب قرمز و انگور. او هر چه گشت نتوانست تخته‌ای پیدا کند. توی دلش گفت: لابد ميز كوچك را روز دیگری می‌سازد و من اشتباه کرده‌ام. پرسید: تا حالا چه چیزهایی ساخته‌ای؟ محمود شاخه‌های



باریک و کلفت را و ارسی می‌کرد و می‌خواند :  
باد آمد و بوی عنبر آورد بادام و شکوفه بر سر آورد  
پرسید : این شعر را بلدی بخوانی؟ راستی به چه رشته‌ای  
علاقه مندی؟

- ریاضی.

محمود خوب نگاهش کرد و گفت : نه!؟

- تو هم ریاضی را دوست داری.

- معلومه. ریاضی خیلی جالب است. می‌دانی چرا؟ برای اینکه  
نظم دارد. دیگر اینکه ذهن آدم را فعال می‌کند. می‌دانی ابوذر؟  
داداش رضا می‌خواهد مهندس بشودها. شاید من هم بشوم. هنوز  
تصمیم خودم را نگرفته‌ام. یه روز می‌خواهم معلم بشوم و یه روز  
هم مهندس.

بعضی وقتها هم تصمیم می‌گیرم معمار بشوم. رضای ما یه دوست  
دارد

که تابستانها همراه پدرش معماری می‌کند. تو هیچ وقت حظیره را  
دیدی؟

- بله.

- مسجد جامع را هم دیدی؟

- بله.

- پسر! عجب کاشی کاری قشنگی! چه گنبدی! تو می‌دانی شمسه  
چیست؟ شمس یعنی خورشید. معماران قدیم چقدر مذهبی بودند! شمس  
از نظر آنها یعنی خدا. همه ستاره‌ها دور شمس می‌چرخند.

یه معلم داریم به نام آقای نیک آیین. شاعر است. دیدی آبی بی چقدر  
حافظ می‌خواند؟

- تقریباً.

- آقای نیک آیین صد برابر او حافظ می‌خواند. راستی خط تو

خوبه؟

- معلومه. من خطاطی تو را دیده‌ام.  
محمود با تعجب پرسید: دفتر خط من را تو بردی؟ زود باش پیش  
بده. اگر بدانی چقدر دنبالش گشته‌ام. چرا بی اجازه...  
- آقا محمود! من دفترت را برنداشته‌ام. خودت گذاشته بودی زیر  
درخت انار.  
- من؟

- بله. زمانی که توی محله خواجه خضر زندگی می‌کردید، یه  
روز  
دفترت را گذاشتی زیر درخت انار و رویش خاک ریختی. بگویم  
چرا؟ برای اینکه به راضیه گفته بودی دفتر خط تو عین گنج با  
ارزش است و آیندگان آن را پیدا می‌کنند و می‌برند توی موزه  
می‌گذارند. یادت آمد؟

- مگر تو هم پیش ما بودی؟  
- گفتم که من از آینده می‌آیم و می‌خواهم...  
- فهمیدم، فهمیدم. باز همان قصه قبلی. اصلاً تو آدم خیالبافی  
هستی.

بعد بهترین شاخه‌های بادام را انتخاب کرد و گفت: برویم ستاره  
بسازیم. یادم باشد بروم دفترم را از زیر خاک بیرون بکشم.  
- تو هیچ وقت آن را بیرون نمی‌آوری.  
- حالا می‌بینی. برویم زیر سایه. دلت می‌خواهد توی قنات شنا  
کنی؟ آنجا خیلی خنک است.

- من آمده‌ام پشتکوه را ببینم و بروم.  
رفتند زیر سایبانی که با سرشاخه‌های درختان باغ ساخته شده بود.  
محمود گفت: این را من و داداش ساخته‌ایم.  
ابوذر دید که آنها مقدار زیادی علف خشک روی سایبان ریخته‌اند.  
دور تا دورش را نهر زده‌اند. آب از نهر بزرگ سرازیر می‌شود و  
دور سایبان را می‌گردد و دوباره وارد نهر می‌شود. محمود گفت:  
این یکی از اختراعات ماست. وقتی آب دور نهر حرکت می‌کند،

داخل سایبان خنک می‌شود.

ابوذر خندید و زیر سایبان افتاد. محمود سرگرم تراشیدن چوبها شده بود. ابوذر گفت: به این می‌گویند کولر روستایی. مردم گرمسیر از قرن‌ها پیش چنین چیزی می‌سازند تا از آفتاب سوزان کویر در امان باشند. جناب ساعتیان! این اختراع قبلاً به نام صحرانشینها ثبت شده. شما دیر جنبیده اید.

صدای خنده رضا توی باغ پیچید، طوری که پدر بزرگ هم به طرف آنها آمد و پرسید که موضوع از چه قرار است. محمود سرخ شده بود. از شدت عصبانیت دو قطره اشک توی چشمانش جمع شده بود. رو به رضا گفت: پس چرا به من گفتی که ما اختراعش کرده ایم؟

پدر بزرگ کنار ابوذر نشست و گفت: حال آبی بی خوب بود؟ بیچاره خیلی تنها شده.

محمود رضا دست از کار کشید و گفت: می‌روم پیشش می‌مانم.  
ابوذر گفت: ضمامد پایش تمام شده.  
محمود بلند شد و پرسید: خودش گفت؟  
- بله.

- من بعد از ظهر می‌روم شهر. چندبار گفتم بیاوریمش پیش خودمان؟ چرا مادرت را تنها گذاشتی؟

- پدر بزرگ سر به زیر نشست و گفت: خودش راضی نمی‌شود از آن خانه بیرون بیاید. چه کنم، به جبر متوسل شوم؟ من حرفی ندارم. غروبی برو شهر. ابوذر را هم با خودت ببر.

سرگرم ساختن ستاره شدند. هنوز دو ضلع از شش ضلع ستاره آماده نشده بود که محمود رضا راه افتاد به طرف زیرزمین. ابوذر کار او را تحسین می‌کرد. محمود شاخه‌ها را چنان تراشیده بود که هر غریبه‌ای فکر می‌کرد نجاری کهنه کار با ابزار خراطی چوبها را تراشیده است. محمود با تخته‌ای بلند برگشت و گفت: می‌خواهم برای رادیوی بابا میز بسازم.

ابوذر خندید. بعد دو قطره اشک توی چشمانش جمع شد و زیر لب گفت: میزی که تو می‌سازی، می‌شود یادگاری عزیز و می‌رسد به بچه‌هایت. ما رنگ و جلایش می‌زنیم تا مبادا موریانه نابودش کند. بابا! وقتی من و سلمان میز کوچکت را تماشا می‌کنیم، قیافه‌ات پیش ما جان می‌گیرد. بعد خیال می‌کنیم تو کنار ما نشسته‌ای. ما از تو می‌پرسیم چه شد این میز را ساختی؟ می‌گویی من به کار دستی علاقه زیادی داشتم. می‌گویم الان هم داری؟ می‌گویی الان دیگر حوصله آن زمان را ندارم. می‌رفتم توی باغ و بهترین چوبها را انتخاب می‌کردم و ظرف يك ساعت چیزی قشنگ می‌ساختم. در واقع دلم می‌خواست هرچه را که از ریاضی یاد می‌گرفتم، پیاده کنم...

پدر بزرگ دست ابوذر را گرفت و برد گوشه باغ و خوب توی چشمانش نگاه کرد و پرسید:  
چرا غمگینی پسرم؟

ابوذر سر به زیر ایستاد. پدر بزرگ گفت: توی دل کوچکت راز بزرگی پنهان شده. چرا به من نمی‌گویی؟ من هم معلم هستم و هم پدر بزرگ.

ابوذر توی دلش گفت: اگر بگویم پسرت شهید می‌شود، زودتر پیر می‌شوی. دلم نمی‌خواهد غصه بخوری. تازه من نمی‌توانم رازهای غم آلود را به کسی بگویم.

پدر بزرگ سر ابوذر را به سینه اش چسباند و گفت: غصه نخور عزیزم. خدا شما را دوست دارد.

ابوذر فکر کرد نکند او همه چیز را فهمیده باشد؟ گفت: غصه نمی‌خورم که؛ فقط دلم برای مادرم تنگ شده. کاش او هم اینجا باشد. - متوجه ام پسر! فهمیده ام.

ابوذر لبخندی زد و گفت: راستی امروز بیستم ماه مبارک است. برای همین خیلی غمگینم.

پدر بزرگ زیر لب گفت: السلام عليك يا علي بن ابي طالب. خدایا!

به حق علی بچه‌هایم را عاقبت بخیر کن.  
ابوذر بغض آلود گفت: اله‌ها آمین.

مادر بزرگ صدایشان کرد تا ناهار بخورند. محمود آنقدر سرگرم بود که دلش نمی‌خواست کارش را نیمه‌تمام بگذارد. عاقبت پدر بزرگ گفت: بگذار به حال خودش باشد. محمودی تا کاری را تمام نکند، کوتاه نمی‌آید.

يك ساعت بعد ميز كوچك راديو آماده شد. ابوذر تنها کسی بود که تا آخرین لحظه کنار او ماند و کمکش کرد. وقتی مادر بزرگ نان و ماست و سبزی و آبگوشت عدس روی سفره گذاشت، محمود آنقدر خوشحال شد که مادرش را بوسید و گفت: دورت بگردم.  
رضا آهسته گفت: میر غلام آمد.

ابوذر خندید. محمود اخم کرد و گفت: آدم باید خوش خوراك باشد دیگر.

ابوذر نمی‌خواست روزه اش را بشکند؛ ولی یادش آمد که مسافر است و راه درازی آمده. زیر لب گفت: ان شاء الله قضای روزه ام را می‌گیرم.

وقتی دید محمود با اشتهای فراوان می‌خورد و مرتب تعریف می‌کند، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بنابراین کنار پدرش نشست و خورد؛ اما نه به اندازه او. پیش خود گفت: آدمی که اینقدر غذا می‌خورد، می‌بایست خیلی چاق باشد.

پس از ناهار همگی توی زیرزمین خنك خوابیدند. وقتی هوا قدری خنك شد، پدر بزرگ مثل يك فرمانده برپا داد. رفتند بیرون و آب و هندوانه و نان و پنیر توی خورجین الاغ گذاشتند و راه افتادند به طرف گندمزار. عموی محمود هم از خانه خودش آمد. پس و پیش حرکت کردند. گندمزارها مثل طلای ناب می‌درخشیدند. عده‌ای در حال درو بودند و عده‌ای گندمها را آسیاب می‌کردند.

محمود مواظب بود که ابوذر از روی پالان الاغ نیفتد. پرسید: تو داستان آرش کمانگیر را می‌دانی؟

او منتظر جواب ابوذر نماند و ادامه داد: آرش بر بلندی البرز ایستاد و دستها را به سوی آسمان تیره گرفت و از اعما وجود گفت: ای خداوندگار عالمیان! ای اهورا مزدا! امروز روزی است که جنگ میان ایرانیان و تورانیان خاتمه می‌یابد. از تو می‌خواهم تمام قدرتم را در بازویم قرار دهی تا تیری بیندازم که مرز میان ما و دشمن معلوم شود.

می‌دانی ابوذر! آرش همه قدرتش را بکار برد و تیر انداخت. می‌گویند آن تیر چند شبانه روز در راه بود تا در مرز سیحون فرود آمد. بعد مرز بین ما و توران معلوم شد. می‌دانی؟ آرش پس از تیراندازی جان داد. آقای نیک آیین می‌گوید این، یعنی وطن پرستی. یک پهلوان باید وطن پرست باشد. من هم می‌خواهم وطن پرست باشم. تو چی؟

- هستم.

- هستی؟

- به من نمی‌آید که وطن پرست باشم؟

- مثلاً چکار می‌کنی؟

- فعلاً درس می‌خوانم. مگر کار دیگری هم دارم؟ اگر به من بگویند توی کارخانه کار کنم، می‌کنم. اگر لازم باشد بجنگم، می‌جنگم. این طرز تفکر نمی‌تواند ثابت کند که من یک وطن پرستم؟ محمود با تعجب نگاهش کرد و پرسید: این حرفها را از معلمت یاد گرفتی؟

- از معلمم، از مادرم، از رهبرم، از همه مردم ایران.

- گفتی از رهبرت؟ یعنی کی؟

- از آقای خامنه‌ای.

- کی؟

- بزرگتر که بشوی، بهت می‌گویم.

- گفتی حال آبی بی‌خراب شده؟ بیا برویم شهر.

پدر بزرگ کنار دهانه چاه ایستاد و گفت: یا علی بچه‌ها.

همگی لباسشان را عوض کردند. عموی محمود پیش از همه وارد چاه شد. بعد رضا و محمود و ابوذر طناب چرخ چاه را گرفتند و پایین رفتند. ابوذر خیلی نوزده شده بود. می‌خندید و به انعکاس صدای خود گوش می‌داد. وقتی به کف خشک چاه رسیدند، گفت: چقدر خنک است! حتی از زیرزمین خانه تان هم خنک‌تر است. تونل تاریکی روبه‌روی آنها دهان باز کرد. عموی پدرش داد زد: جلد باشید.

بچه‌ها پس و پیش حرکت کردند. صدای چک چک آب شنیده می‌شد.

ابوذر می‌لرزید. پرسید: کجا می‌رویم؟

محمود گفت: باید قنات را لایروبی کنیم. نمی‌بینی آب نداریم؟

ابوذر گفت: مگر تو می‌توانی ببینی؟

- الان چشمت عادت می‌کند.

عموی پدرش با بیل و کلنگ کف قنات را کند و گل و سنگ را میان سطلی چرمی ریخت و بلند گفت: علی.

رضا سطل را کشان کشان به طرف دهانه قنات برد. سطل دوم را محمود و ابوذر کشیدند و به چنگ آهنی بستند. محمود طناب را تکان داد و بلند گفت: علی.

طولی نکشید و صدای چرخ چاه بلند شد و سطل رو به بالا حرکت کرد. ابوذر درست در مسیر سطل ایستاد تا همه چیز را ببیند. محمود پیراهنش را کشید و داد زد: می‌خواهی کله‌ات بشکند؟

ابوذر به دیواره سرد قنات تکیه داد و خیلی زود متوجه شد که اگر طناب چرخ پاره شود، سطل پر از خاک، روی سرش فرود خواهد آمد و آن وقت پشیمانی به بار خواهد آمد. پدر بزرگ گفت: علی.

سطل با سرعت تمام به ته چاه رسید. محمود سطل را از چنگ جدا کرد و توی تاریکی قنات فرو رفت. ابوذر چشم دوخت به سمت دیگر

قنات. خیال کرد که الان دیو دو سر از دل تاریکی بیرون می‌آید و او را با خودش می‌برد تا توی خانه اش نوکری کند. او هر روز به جای غذا کتک خواهد خورد و هر شب توی طویله الاغها خواهد خوابید و به درد دل آنها گوش خواهد داد. آنها هر شب تا صبح نقشه خواهند کشید که چطور از دست دیو ستمگر فرار کنند؛ ولی همه نقشه هایشان به باد خواهد رفت. برای اینکه دیو نابکار وردی خوانده و همه آنها را طلسم کرده. بنابراین تا ابد در خانه دیو نوکری خواهند کرد.

ابوذر از ترس لرزید و پشت سر محمود دوید. داد زد: صبر کن من هم بیایم.

محمود گفت: آخر، قنات هم ترس دارد؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- خوب، می‌دانم دیگر. چون من هم روز اول می‌ترسیدم. می‌دانی؟ خیال می‌کردم دیو دو سر می‌آید و من را می‌برد توی خانه اش تا نوکری اش را کنم.

ابوذر داد زد: من هم دیو دیدم.

- دیدی؟ ندیدی؛ خیال کردی. اینجا قنات است. اگر قنات نباشد، همه باغها از بی‌ابی خشک می‌شوند.

ابی بی‌می‌گوید اگر قنات را لایروبی نکنیم، دیو دوسر آب را می‌برد توی حوض خانه اش. تا سر و جانش را بشوید. او می‌گوید دیوها سالی یک بار حمام می‌روند. برای همین ما مجبوریم مرتب قنات را لایروبی کنیم.

محمود و ابوذر به طرف دهانه حرکت کردند. ابوذر پرسید: تو این حرفها را باور می‌کنی؟

نزدیک غروب بود که تخته سنگی از دیواره قنات جدا شد و هم محمود را زخمی کرد و هم عمویش را.

سنگ به پای آنها خورده و راه آب را سد کرده بود. محمود گریه می‌کرد. رضا کمک کرد تا او میان سطل چرمی بنشیند. گفت: طناب



را محکم نگه دار تا بابا ترا بالا بکشد.  
پدر بزرگ داد زد: مواظب سرت باش یه وقت نخورد به دیواره چاه.

یکی پس از دیگری بالا رفتند. ابوذر پای پدرش را واریسی کرد و زیر لب گفت: خدا را شکر. فقط پوستش کنده شده.  
محمود را سوار الاغ کردند و به خانه برگشتند. لباس همگی خیس و گلی شده بود. محمود گفت: می خواستم بروم شهر. آبی بی مریض شده.

مادر بزرگ او را تمیز کرد و لباس تمیز به او پوشاند و گفت: برو روی

تخت دراز بکش. پدر بزرگ همراه عمو رفته بود. ابوذر هم خودش را تمیز کرد و آمد کنار محمود دراز کشید. چیزی به غروب نمانده بود. محمود لنگان لنگان به زیر زمین رفت و پس از چند دقیقه با يك نامه برگشت و گفت: این را می بری خانه آبی بی و برایش می خوانی. بگو محمودی زخمی شده؛ وگرنه خودش می آمد. پیشش بمان تا من بیایم.

ابوذر گفت: حتماً واجب است؟

محمود داد زد: برو دیگر. مگر نگفتی آبی بی مریض است؟ او الان به من احتیاج دارد. زود باش.

ابوذر بلند شد و گفت: من که پول ندارم اتوبوس سوار شوم.  
محمود از مادرش پول گرفت و تا آخر باغ همراه ابوذر رفت و گفت: نروى تا پنج سال دیگر.

ابوذر متوجه شد که او دوستش دارد. رفت کنار جاده ایستاد. هوا داشت تاریک می شد. اگر صدای بو شپوری اتوبوس دماغه دار توی ده نمی پیچید، ابوذر می خواست پیاده حرکت کند. سوار اتوبوس شد و سرش را به شیشه اش تکیه داد و چشم دوخت به دشت بی انتها و خورشیدی که آرام آرام پایین می رفت. ابوذر می توانست گردی

خورشید را ببیند. سرخ بود و سفید بود و خیال انگیز و باد خارهای خشک را می‌کند و توی دشت حرکت می‌داد. کم کم پلکهای ابوذر سنگین شد و خوابید.

وقتی بیدار شد خود را کنج اتاقی دید که همه چیزش غریبه بود؛ الا میز کوچکی که رادیوی دو موج روی آن قرار داشت. چشمانش را مالید و به زحمت نشست و اطرافش را نگاه کرد.

کرسی بزرگی وسط اتا گذاشته بودند. تاقچه‌ها پر بودند از کتاب. بالای در اتا قالیچه سبزی دیده می‌شد که نام خدا و پنج تن روی آن نوشته شده بود. محمود به اتا برگشت. گلویش را با دستمال سفید بسته بود. می‌لرزید. ابوذر وقتی او را دید به یاد روزی افتاد که او توی آب حوض افتاده و تب کرده بود. باز هم لب محمود خیلی سرخ شده بود و از چشمانش آتش می‌بارید. ابوذر گفت: سلام!

محمود به سختی جوابش را داد. پرسید: خوب شدی؟

ابوذر با تعجب گفت: مگر مریض بودم؟

- بلندشو ببینم.

- بلند شوم؟

- راه برو ببینم.

ابوذر متوجه شد که محمود بزرگ شده. لبخندی زد و زیر لب گفت: بابایم ریش در آورده.

حدس می‌زنم که دوره راهنمایی را هم تمام کرده. محمود گفت: پاهایت را تکان بده ببینم.

ابوذر گفت: بفرما. این از...

پاهایش درد می‌کردند. مثل آدمی که ساعتها توی زمین فوتبال دویده باشد. عضلاتش خشک بودند.

ناله ای کرد و ابرو درهم کشید و گفت: باز هم دردسر درست کردم؟

محمود زیر لحاف کرسی فرو رفت و گفت: چند روز است که

خوابیدی. بردمت پیش دکتر جوشن می‌شناسی اش؟  
 - دکتر خانوادگی شما است.  
 - نه. اخوان دکتر خانوادگی ماست.  
 - نگفت باید لوزه ات را عمل کنی؟  
 - چرا؛ ولی من عمل نمی‌کنم. اگر لوزه ام اضافه بود، خدا آن را  
 توی گلویم جا نمی‌داد. حالا راه برو تا خیالم راحت بشه.  
 ابوذر لبخندی زد و توی دلش گفت: برای دل بابام هم که شده، باید  
 راه  
 بروم. وقتی او درد لوزه اش را تحمل می‌کند، چرا من درد پایم را  
 تحمل نکنم؟  
 اگر مادرم اینجا بود، می‌گفت که من از بچگی گرفتار این درد  
 بوده‌ام.  
 پاهایش را مالید؛ نرمشان کرد و به دیوار تکیه زد و آهسته بلند شد.  
 رگهای پایش خشک شده بودند. دلش می‌خواست فریاد بزند؛ ولی به  
 خاطر دل بابایش تحمل کرد و آرام آرام راه افتاد و خودش را به  
 کرسی رساند. محمود گفت: باید برویم دکتر.  
 - تو چرا نمی‌روی؟  
 - حرف نزن.  
 - ناراحت نباش. من خیلی زود خوب می‌شوم. این فقط يك  
 سرماخوردگی كوچك است. چی می‌نویسی؟  
 چشم ابوذر به دفتر تمرین خط محمود افتاده بود. چند رقم قلم ریز  
 و درشت توی کوزه ای خوش نقش و نگار دید و دو شیشه مرکب و  
 يك دفترچه. پرسید: می‌توانم نوشته هایت را بخوانم؟  
 محمود لبخندی زد و گفت: بفرما. راستی گفתי خط تو هم خوبه؟  
 - بد نیست.  
 ابوذر دفترچه را ورز زد. محمود در صفحه اول نوشته بود.  
 بسم الله الرحمن الرحيم. دفتر خط.

الخط الحسن یزید الحق.

بعد حروف الفبا را تمرین کرده بود. محمود پرسید: چطورند؟  
- داری تمرین می‌کنی دیگر؟  
- محمود با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: خیلی زرنگی.  
خوب... معلومه که دارم تمرین می‌کنم؛ وگرنه بهتر از این  
می‌نوشتم. بفرما بنویس تا ما هم یاد بگیریم.  
- اختیار داری. من باید پیش شما شاگردی کنم.  
- تعارف تکه و پاره نکنید لطفاً.

ابوذر در صفحه دوم دفترچه چنین خواند: آنگاه آرش تیروکمان  
برداشت و بر کوه البرز برآمد و به نیروی ایمان تیر از چله کمان  
رها کرد و خود بیجان بر زمین... زمین افتاد.  
پرسید: تو آرش کمانگیر را خیلی دوست داری؟  
- آرش... آرش... به عنوان پهلوانی نامی بله. او جان خود را فدای  
وطن کرده. این شخص هر انسان هوشیاری را به تحسین و ادار  
می‌کند. تو می‌دانی نام یکی از سوره‌های قرآن مجید عنکبوت  
است؟

- خوب معلومه.

- خانه عنکبوت به يك باد بند است. قرآن می‌فرماید طاغوت مثل  
خانه عنکبوت فنا می‌شود.  
ابوذر توی دلش گفت: این محمود، محمود چند سال پیش نیست.  
حالا دیگر حرفهای پربار می‌زند و از قرآن دلیل می‌آورد و تمرین  
خوش خطی می‌کند. لابد با انجمن ضدبهای ها هم فعالیت می‌کند.  
محمود پرسید: چه کسانی به جامعه خدمت می‌کنند؟  
منتظر جواب ابوذر نماند و گفت: انسانهای برجسته. حال مخترع  
باشند یا معلم. مهندس باشند یا معمم. همه کسانی که قادرند تحولی در  
جامعه پدید آورند. اگر گلویم درد نمی‌کرد، بیشتر توضیح می‌دادم.  
آنها کنار یکدیگر نشستند و سرگرم تمرین خط شدند. گاهی محمود

قشنگ تر می نوشت و گاهی ابوذر.  
 هر دو می دانستند که در نوشتن کدام حرف ضعیف هستند و کجا قوی. به نظر می رسید که دوست ندارند انتقاد بشنوند؛ ولی صبر و تحملشان خوب بود و به نظرات یکدیگر احترام می گذاشتند.  
 محمود گفت: سرمایه اصلی انسان برجسته، کوشش است و استقامت است و اراده ای پولادین و ایمان کافی. اگر تلاش کنیم، خداوند ما را ثابت قدم نگه می دارد.

صدای رضا از روی تالار شنیده شد: محمودی... محمود!  
 محمود جستی زد و بیرون رفت. ابوذر از پشت شیشه پنجره چند نفر جوان را دید که با محمود خداحافظی کردند و نگذاشتند او به حیاط برود. یکی از آنها گفت: برو توی اتا محمود جان.  
 بیرون باران می بارید. باد میوزید. از قیافه ها معلوم بود که هوا خیلی سرد شده است. محمود ایستاد تا دوستان برادرش از زیر درختان انار گذشتند و در حیاط را پشت سرشان بستند. حوض وسط حیاط خالی بود. برگهای زرد انار و انگور گوشه ای جمع شده بودند.  
 ابوذر به پیشانی اش دست کشید و گفت: باید آقای سفید باشد.  
 محمود برگشت و توی چشمان ابوذر نگاه کرد و گفت: آن که ریش بلند داشت، محمد منتظر قائم بود. و دیگری که قد کوتاه بود، آقای محمدحسین جوکار بود.

ابوذر گفت: کسی که از جنابعالی خواست به اتا برگردی، آقای غلامعلی سفید بود؟

- درست است. اینها توی انجمن ضدبهاثیت فعالیت می کنند؛ زیر نظر آیت الله صدوقی و دکتر پاکنژاد. تحویل نمی گیرند. چون فکر می کنند هنوز بچه ام. منتظر قائم کارگر است. از معماری گرفته تا کاسبی در بازار خان. بقیه در تهران دانشجو هستند.

- عموی من هم؟

- عموی شما امسال می رود تهران. سال قبل در رشته بر قبول شد و رفت شیراز؛ ولی امسال در رشته راه و ساختمان قبول شده و

می رود دانشگاه علم و صنعت تهران. من هم می خواهم بروم پیش آنها. می دانی؟ یکی از شعارهای آقایان این است که همه ما می بایست درس بخوانیم و وارد دانشگاه بشویم. من ثابت قدم تر از اینها ندیده ام. راستی، یک سؤال؟ جنابعالی که از آینده خبر داری، بگو ببینم، اینها چکاره می شوند؟

— مهندس، دبیر، استاندار، خلاصه اینها به جامعه شان خدمت خواهند کرد.

محمود چشمانش را تتگ کرد و گفت: چشم بسته غیب می گویی، اینها را که من گفتم. چیزی بگو که از آن بی خبر باشم. ابوذر توی دلش گفت: بگویم آقای جوکار قبل از تو شهید می شود؟ بگویم منتظر قائم در صحرای طبرستان شهید می شود؟ ها، بابای خوبم؟ اگر بگویم از این جمع خوب و صمیمی سه نفر شهید می شوند، چکار خواهی کرد؟ بگو ببینم، تحملش را داری؟ به راستی، اگر انسان از سرنوشت خودآگاه بود، چه می کرد؟ آیا مثل مجنون سر به بیابان نمی گذاشت؟ بله پدر! من از آینده می آیم؛ ولی از آینده ای که به گذشته ختم می شود. من آمده ام تا داستان نوشته شده ای را دوباره بنویسم.

محمود پرسید: چرا غمگین شدی؟

— خسته شده ام.

— پایت درد می کند؟

— آره، آره.

محمود بلند شد و از تاقچه روبه رو، شیشه کوچکی آورد و گفت: این ضماد را به پاهایت بمال.

— چشم. فقط خواهش می کنم ناراحت من نباش. مادرم می گوید از بچگی راشیتیسیم داشتم؛ ولی می بینی پاهایم آنقدر سالم هستند که بتوانند هیکل چهل کیلویی ام را پیش ببرند. من حتی می توانم کوهنوردی کنم.

محمود گفت: نمی دانم چرا فکر می کنم که با دوران بچگی ات

آشنا هستم. انگار خودم بزرگت کرده‌ام... گاهی توی خواب می‌بینم بچه لاغری دارم و مرتب می‌گویم این بچه گشنه است. مثل اینکه به همسر می‌گویم؛ اما او را نمی‌بینم. می‌دانی ابوذر! آرزو دارم زخم خیلی صبور باشد. دیدی بعضی زنها در سخت‌ترین شرایط از پا در نمی‌آیند؟ راستی، مادرت چگونه آدمی است؟

ابوذر خندید. بعد گریه کرد. باز خندید و گفت: همسر تو صبور است. از همان زنهایی است که تو می‌خواهی. خیلی سختی...

جلوی دهانش را گرفت. یادش آمد که نباید رازهای غم‌آلود زندگی‌اش را بگوید. گفت: مادر مهربانی است، همسر خوب تو. اگر دلت می‌خواهد برایش نامه بفرستی، من در خدمتم.

محمود سرخ شد و سر به زیر گفت: سلام برسان. بگو محمود یلی شما را... دوست... دارد. نفس راحتی کشید و رفت بیرون. ابوذر فرصت خوبی پیدا کرد و بغض‌گلویش را شکست و زیر لب گفت: بابا... بابا... بابا!

محمود از بیرون صدایش کرد. ابوذر نمی‌خواست خودش را ناراحت نشان بدهد. بنابراین چشم دوخت به قالیچه توی اتا و بلند گفت: الله و محمد و علی، فاطمه و حسن و حسین.

لبخندی زد و آهسته بیرون رفت. محمود گفت: برویم قالی ببافیم.

- مادر بزرگ دعوا می‌کند ها.

- کجاست، از مشهد؟

- راستی؟

- پدر بزرگت کارگاه قالی بافی راه انداخته. بازارش گرفته و يك قالیچه برده برای حرم امام رضا (ع).

پس و پیش رفتند توی مهمانخانه. دار کوچکی به دیوار تکیه زده بود. محمود روی پشتی نشست و نقشه قالی را نگاه کرد و شروع کرد به بافتن. پرسید: بلدی نقشه بخوانی؟

- تا الان این کار را نکرده‌ام؛ ولی توی تلویزیون دیده‌ام که

چطور نقشه می‌خوانند.

محمود با تعجب پرسید: شما تلویزیون دارید؟  
- معلومه.

- پدر بزرگت با تلویزیون مخالف است. آن رادیو را هم برای  
اخبارش خریده. تازه خریده؛ بلکه یکی از دوستانش برایش آورده.

- فکر نمی‌کردم پدر بزرگ... البته بعید نبود. من گاهی فراموش  
می‌کنم که از چه زمانی آمده‌ام. در دوره ما می‌شود برنامه‌های  
رادیو و تلویزیون را گوش داد.  
- خوش به حال شما.

- شما هم بی‌نصیب نمی‌مانید.

ابوذر با راهنمایی پدرش نقشه می‌خواند و محمود هم تند تند  
می‌بافت. زمینه قالیچه خاکستری بود و گل‌های سرخ و زرد و سبز.  
از روی نقشه می‌شد فهمید که نقش قالیچه، سرو شکسته‌ای است که  
در کویر افتاده. ابوذر گفت: این نقاشی چیزی کم دارد.  
محمود گفت: بخوان.

ابوذر گفت: ببین! اگر از زیر سرو چشمه‌ای بجوشد، نقاشی کامل  
می‌شود.

محمود دست از کار کشید و پرسید: چی گفتی؟ از زیر سرو...  
چشمه؟ خوب، این یعنی چه؟  
- هرگاه سروی بیفتد، زندگی می‌جوشد. آب چشمه یعنی زندگی و  
سرو یعنی...

- می‌دانم می‌دانم. چقدر عالی! چرا به فکر من رسیده بود؟ بابا،  
تو یه پارچه هنرمندی!

- می‌خواهی نقشه‌ات را تغییر بدهم؟

- چشمه... چشمه. می‌دانی؟ حرف تو، من را به یاد روز عاشورا  
انداخت. اگر سرو را به امام حسین علیه السلام تشبیه کنیم، آنوقت آب  
چشمه می‌شود خون او که به حیات انسانها معنی می‌بخشد.

ابوذر زیر لب گفت: السلام عليك يا ابا عبدالله. می‌دانی محمود! هر



وقت به امام سلام می‌کنیم، فرشته‌ای به نام پطروس سلام ما را به او می‌رساند.

برای اینکه روزی پطروس داشت از آتش شیطان می‌سوخت که امام سوار بر اسب به داد او رسید و نجاتش داد. از آن تاریخ به بعد پطروس عهد کرد که سلام خلائق را به امام برساند. تازه می‌دانی چه وقت این اتفاق افتاده؟ سالها قبل از تولد امام حسین (ع). مثلاً در زمان آدم و حوا.

محمود سر به زیر نشست و گریه کرد و زیر لب گفت: السلام عليك يا سيدالشهدا.

يك ساعت بعد در خانه را زدند. ابوذر فکر کرد که او می‌بایست مرد باشد. برای اینکه صدای کوبه در خیلی بم بود. محمود گفت: ماندگار آمد. اگر می‌توانی، برو در را باز کن و بیاورش اینجا. ابوذر رفت و همراه دوست پدرش برگشت. متوجه شد که پاهایش خوب شده‌اند. ماندگار هم سن و هم قد محمود بود. خنده رو و پرحرف. چون از دم در تا چندین سؤال از ابوذر پرسیده بود؛ تو باید ابوذر باشی؟! کلاس چندمی؟ چرا مرتب غیبت می‌زند؟ از شهر یزد چه می‌دانی؟

آیا می‌دانی نام قدیم یزد شارسان بوده؟ هیچ می‌دانی محمود چقدر شیطان است؟ از بزرگان یزد چه کسانی را می‌شناسی؟ می‌دانی آیت الله حائری یزدی کی بود؟

وقتی وارد اتا شد، گفت: به به! اوستا محمود قالی باف. راستی ابوذر! یادم باشد یه خاطره خنده دار برایت تعریف کنم. خوب، اوستا باشی! انشایت را نوشتی؟

محمود گفت: اول یه قوری چای دم کن.

ماندگار گفت: زحمت نکش، صرف شده. برو انشایت را بیاور. می‌خواهم از رویش کپی بگیرم. محمود به اتا دیگر رفت. ماندگار گفت: ریاضی محمود عالی است؛ ولی حوصله درسهای حفظی را ندارد. مُخس کار می‌کند. تو چطور؟

ابوذر آهسته گفت: چی بگویم؟

— ما یک مدیر داریم که از دست محمود ذله شده. یادم باشد آن  
خاطره را بگویم. من و محمود از سالها قبل با هم دوستیم. خانه ما  
توی محله «شش بادگیری» است. بلدی کجاست؟  
— نه.

— یادم باشد یه روز ببرمت آنجا. شنیدم از تهران آمدی، چه خبر؟  
— سلامتی.

محمود با یک ور کاغذ برگشت و روبه روی ماندگار نشست و  
گفت: بخوانم؟ خوب نشده؛ ولی می‌خوانم.  
— بخوان ای آرش کمانگیر. میر غلوم پرخور کجا و آرش پهلوان  
کجا؟! حال آبی بی‌چطور است؟  
— مریض است.

— حیف از آن زن دانا که نوه ای مثل تو دارد. باز حافظ می‌خواند؟  
— دیگر نفسش بالا نمی‌آید.  
— شبها که می‌روی پیشش؟  
محمود سری تکان داد و خواند: ولایت من.

از چند خیابان اصلی و فرعی که بگذرید، به کوچه پس‌کوچه‌های  
قدیمی شهر می‌رسید.  
ماندگار سری تکان داد و گفت: کوچه آشتی کنان. آخ من می‌میرم  
برای آن کوچه‌ها.

محمود ادامه داد: بافت قدیمی شهر از محله‌های مختلف تشکیل  
شده: محله شش بادگیری یکی از قدیمی‌ترین محله‌های یزد می‌باشد.  
ماندگار رو به ابوذر گفت: محله من را می‌گویداها. قربونش برم.  
محمود چپ‌چپ نگاهش کرد و خواند: آب انبار بزرگی در این  
محل قرار دارد که دارای دو دهانه است. از دور می‌توان  
بادیگرهای مرتفع آن را دید. شش بادگیر جالب هوای داخل آب انبار  
را به خوبی تهویه می‌کند. آب برای شهر یزد مشکلی قدیمی است.

این شهر کویری روی هر قطره آب حساب می‌کند. آب آشامیدنی مردم از آب انبارها تأمین می‌شود. کیفیت ساخت و بنای آب انبارها، کاملاً با موقعیت گرم و کویری یزد تناسب دارد. منبع بزرگ آب در زیرزمین ساخته شده. این امر در خنک کردن آب و نیز پر کردن منبع نقشی اساسی دارد. اگر بخواهیم آب آشامیدنی خود را تأمین کنیم، می‌بایست وارد تونل تاریکی بشویم و از صد پله پایین برویم تا به منبع اصلی برسیم. هوای پایین خیلی سرد و تاریک است. در قدیم که بر نبود، فضای آب انبار را با چراغهای روغنی روشن نگه می‌داشتند.

بالای منبع، دریچه‌هایی تعبیه شده که به بادگیرها راه دارد. ملایم‌ترین شمالی که بوزد، از طریق بادگیرها به منبع می‌رسد. سالم ماندن آب منبع به همین بادگیرها بستگی دارد. البته باید بگویم که بادگیرها مخصوص آب انبارها نیست. شما می‌توانید آنها را بر بام خانه‌های خشتی مردم هم ببینید. تالاری زیر بادگیرها ساخته شده که تابستانها بسیار خنک است. زیرا باد از دهانه‌های بادگیر می‌گذرد و وارد تالار خانه می‌شود. در بعضی از خانه‌ها باد از مسیر بادگیر به تالار و سپس به سرداب می‌رسد.

اگر شما در گرم‌ترین روزهای تابستان در سرداب بخوابید، پس از مدت کوتاهی آن حرارت سوزان را فراموش خواهید کرد. از محله شش بادگیری که بگذرید، به کوچه‌های پیچ در پیچ و تنگ شهر می‌رسید. اگر بدون راهنما باشید، حتماً گم می‌شوید. گاهی عرض کوچه‌ها آنقدر کم می‌شوند که دو نفر به زحمت می‌توانند از کنار یکدیگر بگذرند. مردم شهر ما به این کوچه‌ها می‌گویند آشتی‌کنان. ماندگار گفت: یادش بخیر.

محمود لبخندی زد و گفت: اگر دو نفر با یکدیگر قهر باشند و در این کوچه‌ها به یکدیگر برسند، ناچارند آشتی کنند. چون تا یکدیگر را در آغوش نگیرند، نمی‌توانند از کنار یکدیگر بگذرند. در پیچ‌پیچ

همین کوزه‌ها است که صدای دلنواز مردم شنیده می‌شود. تعجب نکنید. کافی است وارد کارگاه کوچکی شوید. حال کارگاه قالی بافی باشد یا کوزه‌گری. مواظب باشید تا سرتان به درگاه نخورد. بعد از پله‌های تنگ پایین بروید. حتماً پیرمردی را خواهید دید که با محاسنی سفید و بدنی ضعیف، پشت دستگاہ قدیمی شعر بافی نشسته است و زمزمه می‌کند. این است گوشه‌ای از ولایت من.

ماندگار برایش کف زد و گفت: بده تا داغ است از رویش بنویسم. پسر تو یه پارچه نویسنده بودی و ما نمی‌دانستیم؟ به به! - واقعاً خوب نوشته‌ام؟ نظرت چیه ابوذر؟ - مثل روزنامه‌نگارهای دوره ما نوشته‌ای. - واقعاً؟

- هیچ می‌دانی ما برای خودمان نشریه و روزنامه داریم؛ مخصوص کودکان و نوجوانان؟ - خوش به حال شما.

ماندگار سرگرم نوشتن بود. گفت: می‌گویم‌ها، تو برآیم شاهنامه بخوان تا از کت و کول نیفتم. محمود به پنجره خیره شد و آهسته خواند: آنگاه آرش تیر و کمان برداشت و بر کوه البرز برآمد. راستی ماندگار! دیشب خواب دیدم که سوار قایق موتوری شده‌ام و دارم توی مرداب بزرگی می‌رانم. هرچه پیش می‌رفتیم به آخر نمی‌رسیدیم. آب مرداب سرخ بود. دور تا دورمان نیزار بود. به گمانم زمستان بود. چون بادگیر و کلاه و شال گردن پوشیده بودیم. یادم می‌آید که خیلی نگران بودم. عجله داشتیم هرچه زودتر به خشکی برسیم. مثل اینکه چند نفر تعقیبان می‌کردند.

ابوذر با هیجان پرسید: بعد چه شد؟

- همچین جایی را هرگز ندیده‌ام. این قایق موتوری خیلی تند می‌رفت. هی پیچ می‌زد و هی کج می‌شد. سه نفر بودیم. من آنها را نمی‌شناختم. یعنی الان که فکرش را می‌کنم‌ها؛ ولی توی خواب

می شناختمشان. یکی شان هی توی آب را نگاه می کرد. داد زد: ماهی ندارد که همین موقع بیدار شدم و دیدم عر کرده ام. آخر نفهمیدم برای چی ترسیده بودم. ماندگار نوشته محمود را به او داد و گفت: شاهنامه آخرش خوشه بخوان.

— شاهنامه یکی از بزرگترین حماسه های جهان است. داستان قهرمانان بی همتا و دلاوران نامدار ایران کهن. و رستم چهره ای درخشان، جهان پهلوانی بی مانند، دلاوری یگانه. نه تنها شجاعت او شگفت انگیز است؛ بلکه خرد و هوشیاری و نرمخویی او نیز اعجاب می آفریند. رستم شرف و بزرگی است. این جنگاور افسانه ای میهن دوستی را در دل ایرانیان زنده نگاه می دارد.

ماندگار گفت: به نظر من تا دنیا هست، رستم هم هست. شاخ دیو سفید را می شکند. کاش سهراب را نمی کشت.

محمود گفت: به نظر من پسرش را فدای وطن کرده.

ابوذر تو هم شاهنامه می خوانی؟

— متأسفانه نخوانده ام؛ ولی از این به بعد می خوانم.

ماندگار بلند شد و پرسید: نمی آیی مسجد برخوردار؟ آقای حیدری سخنرانی دارد.

محمود رو به ابوذر گفت: آینه را به من می دهی؟

ابوذر آینه را از روی تاقچه آورد و کنار محمود نشست و گفت:

من هم می خواهم مسجد برخوردار را ببینم.

محمود دهانش را باز کرد و گلپوش را توی آینه دید و گفت: شکر

خدا دارد خوب می شود. اگر ننه بود، نمی گذاشت از اتا بروم.

—۸۹—

ابوذر منتظر محمود نماند، فی الفور لباس گرم پوشید و کاغذ و قلم برداشت و دم در ایستاد. آسمان روشن شده بود و دیگر نمی بارید؛ ولی باد سردی میوزید که گوش و دماغ آدم را می سوزاند. محمود

هم آماده شد و راه افتادند. صدای زنگ و تبتک زورخانه خواجه خضر شنیده می‌شد.

ابوذر گفت: آقای ماندگار! قرار بود از محمود يك خاطره بگویی. محمود گفت: ماندگاری. می خواهی چه کنی؟ مگر قرار است همه خاطراتم را بنویسی؟

ماندگاری خندید و گفت: فهمیدم. جان محمودی می خواهم بگویم. محمود خم شد و يك سنگ كوچك پیدا کرد و به طرف ماندگاری انداخت و گفت: از حالا بگویم. معلم یعنی ادامه دهنده راه انبیاء. آن کاری هم که من کرده ام، از فکر خودم نبود.

- آره جان خودت. می دانی ابوذر! این محمودی همین پارسال که سوم راهنمایی بود ها. دو آجر پاره گذاشت بود توی جعبه شیرینی و فرستاد برای مدیر مدرسه رسولیان. از قرار معلوم مدیر خیلی خوشحال می شود که بله، دانش آموزان درس خوانش قدر زحمات او را دانسته اند و برایش شیرینی فرستاده اند. لابد بیچاره دلش را صابون زده بود برای باقلوای خواجه. وقتی در جعبه را باز می کند، می بیند دو تا آجر زرد نگاهش می کند. حالا خودت بگو. این آقا، همان بچه ساکت و آرام چند سال پیش است؟

ابوذر اول هاج و واج نگاهشان می کرد. وقتی تصور کرد که چه اتفاقی افتاده، طوری خندید که پهلویش درد گرفت و به حصار کوچه تکیه زد و پدرش را ورنه انداز کرد. پرسید: واقعاً؟

محمود برگشت و او را چپ چپ نگاه کرد و گفت: به حصار تکیه نده، سرما می خوری. اینها و ادارم کرده بودند. به کسی نگویی ها. من غلط کردم و از خدا هم می خواهم از سر تقصیراتم بگذرد. ماندگاری گفت: باید هم توبه کنی. جای تو باشم، می روم پای مدیر مدرسه را می بوسم.

محمود گفت: ولی عجب مردم آزاری بود ها. از ما چیزهایی می خواست که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود.

صدای بلندگوی مسجد برخوردار توی محله می پیچید. کسی قرآن

می خواند. مردم تند تند می رفتند، بچه‌ها به زحمت توانستند وارد مسجد شوند و کنار آبدارچی بایستند. محمود گفت: جای خوبی گیرمان آمده.

مرد میانسالی را با سلام و صلوات به مسجد آوردند. ماندگاری گفت: آقای حیدری آمد. عجب سخنرانی است‌ها! به زبان همه مردم حرف می‌زند. هم لیسانس مملکت استفاده می‌کند و هم ساقی شهرداری.

آقای حیدری بالای منبر نشست و از حدیث و روایت شروع کرد و به فعالیت‌های بهائی‌ها تمام کرد و از جوانان مسلمان و دلسوخته خواست، با صبر و درایت نقشه‌های ضد مذهبی آنها را خنثی کنند.

وقتی ایشان عباى مشکی اش را روی شانه اش انداخت و از منبر پایین آمد، محمد منتظر قائم از وسط مجلس بلند شد و رو به حضار گفت: ای مردم! سعی کنید ریشه فعالیت بهائی‌ها را پیدا کنید و بخشکانید. وقتی فقر از دری وارد می‌شود، ایمان از در دیگری می‌رود. نگذارید هم دین ما خودش را بفروشد.

مردم آرام متفر شدند. محمود گفت: برویم پیش محمد. برادرم خیال می‌کند من هنوز هم بچه‌ام.

رضا و سفید و جوکار و چند نفر دیگر پشت سر منتظر قائم راه افتادند. از دست‌های کلفت محمد معلوم بود که کار کشته و ورزیده است. توی چشمانش چیزی دیده می‌شد که هم خشم بود و هم غم.

ابوذر شنید که عده‌ای به او می‌گفتند که قرار نیست انجمن ضدبهائیت فعالیت سیاسی بکند. محمد بدون آنکه نگاهشان کند، گفت: اگر قرار باشد، فعالیت سیاسی بکنم، نمی‌گذارم یه عده مفت خور راست راست بگردند و روز روشن مردم را سرکیسه بکنند. آن زرتشتی بدبخت از نداری به ستوه آمده که می‌رود دینش را می‌فروشد. آن مسلمان بی‌پناه هم بدتر از او.

یکی دیگر از جوانان گفت: به هر حال ما حق نداریم اینجوری برخورد بکنیم. اگر می‌بینی هنوز هم فعالیت می‌کنیم، برای این

است که توی سیاست دخالت نمی‌کنیم. محمد سری تکان داد و بدون خداحافظی دور شد. ابوذر خوب نگاهش کرد و زیر لب گفت: همچنین آدمی می‌تواند روبه روی هلی کوپترهای آمریکا بایستد.

محمود و ماندگاری خواستند به حظیره بروند. ابوذر بهانه آورد که پایش درد می‌کند و می‌خواهد به خانه برگردد. محمود سفارش کرد که ابوذر سرگرم تماشای زورخانه و آب انبار و کوچه‌های آشتی‌کنان نشود و زود به خانه برود.

ابوذر راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشت به یاد خاطرات زندگی پدرش می‌افتاد. پیش خود زمزمه می‌کرد: پدرم در این کوچه‌ها قدم زده، بزرگ شده، آواز خوانده، خندیده و غصه خورده و بازی کرده و دردسر آفریده. ساعتها روی نیمکت زورخانه نشسته و کباده زدن پهلوانان را تماشا کرده. برای نماز به مسجد برخوردار رفته. پای صحبت دوستان برادرش نشسته. پنج سال اول مدرسه را در دبستان صدیق گذرانده بعد رفته به مدرسه رسولیان. عاشق ریاضی شده و مسأله‌های سخت را حل کرده و در خلوت خود، شاهنامه خوانده و ساعتها به یاد آرش کمانگیر مانده و در خیال خود دیده که آن پهلوان جوانمرد تمام جانش را در چله کمان گذاشته و فدا کرده تا این سرزمین سربلند بماند. او جوانمردی رستم را در دلاوریها و حماسه‌ها دیده و فهمیده که رستم وطن را بیشتر از پسرش دوست می‌داشته است. در سال ۱۳۵۳ وارد دبیرستان رسولیان شده و رشته ریاضی - فیزیک را انتخاب کرده. در دنیای خودش آدمهایی مثل محمد منتظر قائم و محمدحسین جوکار را همان آرش تصور کرده. او می‌دانست که این افراد همه وجودشان را فدا خواهند کرد. برای همین خودش هم کار آنها را تکرار کرده.

بارها از خودم پرسیده‌ام که پدرم چطور توانست من و مادرم را تنها بگذارد و ساکش را روی دوشش بیندازد و به جبهه برود. تا این



زمان نمی توانستم دلایش را پیدا کنم. حالا که با گوشه ای از زندگی اش آشنا شده ام، از خود می پرسم: آیا تمام دلیل پدرم همین بود که من فهمیده ام؟ اگر کسی از من بپرسد که پدرم از ابتدا انقلابی بوده، می گویم نه. چون نبوده. تا جایی که من دیده ام او تا این سال با سیاست کاری نداشته. بیگانه نبود؛ ولی دخالت هم نمی کرد عمومی من می گوید سعی می کردیم جلوی محمود از سیاست حرف نزنیم. حتی به منتظر قائم تذکر می دادیم که مواظب باشد. او خیال می کند که پدرم متوجه اطراف خود نبود و درس می خواند و خط می نوشت و شیطنت می کرد و شاهنامه می خواند. خوب، من می پرسم: چطور ممکن است آدمی شاهنامه بخواند و آرش و رستم را بشناسد؛ ولی وطن پرستی و جوانمردی و ایثار را یاد نگیرد؟! به نظر من شاهنامه روی پدرم اثر گذاشته. سخنرانی علمای یزد روی او اثر گذاشته اند، روحیات امثال منتظر قائم هم همینطور. به این دلیل است که وقتی زمزمه های انقلاب را می شنود، خیلی زود همه چیز را می فهمد و تلاش می کند. وگرنه مثل هزاران نفر به کار خود مشغول می شد و درس می خواند و عاقبت هم کاری پیدا می کرد و الان هم زنده بود. با اینکه جواب سؤالم را می دانم؛ ولی باز هم می خواهم داستان زندگی او را ببینم و بعد بنویسم.



غروب آن روز به دیدن آبی بی رفتند. محمود پاهای ورم کرده اش را مالید و آبگوشت عدس برایش گرم کرد. ابوذر سفره شام را روی کرسی گذاشت. خوردند و از قدیم ها حرف زدند. شب از نیمه گذشته بود که خوابیدند.

ابوذر وقتی بیدار شد، دید پاییز سال ۵۵ است و محمود می خواهد همراه رضا به تهران برود. مادر بزرگ يك دست لباس زمستانی برای محمود خریده بود، می خواست رختخواب نو به او بدهد که رضا قبول نکرد و گفت: همه چیز توی خانه مان داریم.

قرار بور محمود با رضا و سفید و دونفر دیگر توی يك خانه كوچك زندگی کند. پدر بزرگ پرسید: کجا خانه گرفتی؟ رضا گفت: نزدیک دانشکده علم و صنعت. یه محله است به نام شمیران نو. زور آباد است. دو تا اتا گرفتیم با دویست تومان. پدر بزرگ گفت: می رفتی توی گیشا. آنجا را معمار های یزدی ساخته اند. جوکار هم که آنجا زندگی می کند. — خوب، از گیشا تا علم و صنعت کلی راه است. جوکار دارد کامپیوتر می خواند و راهش نزدیک است. — آن وقت مدرسه محمودی کجاست؟

— مدرسه موسوی؛ حوالی میدان فوزیه است. توی خیابان شهباز. مدرسه خوبیه. بچه های اصفهان آنجا را می گردانند. از آن مدرسه های مذهبی است؛ مثل مدرسه علوی تهران یا رسولیان یزد. ابوذر خیلی خوشحال بود. آرزو می کرد هر چه زودتر سوار قطار شود و توی راهرواش بایستد و دشت و کوه و دره را تماشا کند. او پیش خود می گفت: به این ترتیب می توانم حال و هوای بسیجیها را هم بفهمم. او به یاد فیلمهایی افتاده بود که رزمندگان را در قطارها نشان می دادند. می خواست عکس العمل پدرش را در قطار هم ببیند.

محمود ناراحت آبی بی بود. لذ از او خواهش می کرد که از خانه پدری دست بکشد و همراه پسرش زندگی کند؛ اما آبی بی می خندید و می گفت: غصه من را نخور. برو درس بخوان و آدم بشو. فقط دلم می خواهد وقت مردن پیشم باشی.

پدر بزرگ قول داد که مواظب آبی بی باشد. وقتی رضا به طرف تهران حرکت کرد، محمود گردن آبی بی را گرفت و بلند بلند گریه کرد. طوری که چشمان درشتش مثل دو پیاله خون سرخ شد. ابوذر توی دلش گفت: یعنی پدرم همیشه اینجوری گریه می کرد؟ از کوچه نامی بیرون آمدند و وارد خیابان پهلوی شدند. دیگر از

گاری و الاغی و لحاف دوز دوره گرد خبری نبود. در عوض تا چشم کار می‌کرد یا ماشین بود و یا دوچرخه. محمود روی یک پایستاد که اگر قرار است به تهران برود، دوچرخه اش را هم خواهد برد. از قرار معلوم تازه دوچرخه خریده بود و دلش نمی‌خواست از آن جدا شود. رضا نمی‌خواست به حرف محمود گوش بدهد؛ اما تسلیم شد.

ماندگاری دوست قدیمی محمود به ایستگاه راه آهن آمد. ظاهراً می‌خندید؛ ولی غمی سنگین توی چشمانش موج می‌زد. از مدرسه موسوی می‌پرسید. از کوچه های تهران که آنجا هم کوچه آشتی کنان دارد یا نه؟ مدام می‌گفت: بی‌خبر نمانم محمود! محمود هم سعی می‌کرد خودش را خوشحال نشان بدهد. وقتی اعلام کردند که مسافران تهران سوار شوند، ماندگاری گریه را سر داد. بعد محمود او را بغل زد و بی‌صدا گریه کرد.

سوار قطار شدند و حرکت کردند. ابوذر به صورت پدرش خیره شده بود و توی دلش می‌گفت: لابد وقتی می‌خواست به جبهه برود، مثل امروز ناراحت می‌شد. او بارها نوشته بود که ما را دوست دارد؛ ولی به خاطر دین و وطن به جبهه می‌رود؛ چون خدا را بیشتر دوست دارد.

رضا از ساکش کتابی در آورد و شروع کرد به خواندن. جلد کتاب کنده شده بود.

محمود مدتی روی نیمکت چوبی قطار نشست و از پشت پنجره به دشت بی‌انتها خیره شد.

چندین مرتبه آه کشید و پشت گردنش را خاراند. عاقبت بلند شد و رفت توی راهرو ایستاد و پنجره کوچک را باز کرد و سرو صورتش را در معرض باد قرار داد. هنوز هم چشمانش اشک آلود بود. ابوذر پیش خود فکر می‌کرد که او برای آبی بی‌دلتنگی می‌کند. رفت کنارش ایستاد و پرسید: تخمه می‌خوری؟ گاهی باید خودمان را

سرگرم کنیم تا راحت تر فراموش کنیم. تو مجبوری فراموش کنی. چون خودت این راه را انتخاب کرده‌ای.

- تو بلدی فراموش کنی؟

- خیلی. به اندازه عمرم توی این کار تجربه دارم.

محمود توی چشمان ابوذر دقیق شد و پرسید: چطور؟

ابوذر احساس کرد که دارد کار را خراب می‌کند. گفت: خوب، همه آدمها مجبورند تجربه کنند.

- من تا سن پانزده سالگی مجبور نبوده‌ام.

- حتی بطور موقت؟ این تو نبودی که من را فرستادی بروم پیش

آبی بی بمانم؟ یادت رفته؟ غروب آن روزی که قنات ریزش کرد و ...

- حوصله ندارم.

- محمود! فرض کن زن و بچه ات را توی شهرستان تنها

گذاشته‌ای و داری می‌روی به منطقه‌ای خطرناک. فکر می‌کنی آن

موقع بیشتر از حالا ناراحت بشوی؟

محمود از نوک پا تا فرس سر ابوذر را نگاه کرد و گفت: حوصله

ندارم. بگذار توی حال خودم باشم.

ابوذر پیش خود گفت: پس عصبانی هم می‌شد.

محمود زیر لب خواند: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند.

ابوذر احساس کرد که می‌بایست دورتر بایستد تا او زمزمه کند و

عقده دلش را بگشاید و فراموش کردن را یاد بگیرد. زیر لب گفت:

پدر! سر از پا نشناختی و مادرم را به خدا سپردی و شتابان رفتی. نه

یکی دوبار. زخمی شدی و باز رفتی. بچه دار شدی و باز رفتی.

سلمان تو چند روزه بود؛ ولی تو رفتی. من مریض بودم؛ اما تو

رفتی. آیا جدایی را حس نکرده بودی؟ داری می‌روی تهران درس

بخوانی. می‌دانی که می‌توانی برگردی. و برمی‌گردی.

ها، داری بال بال می‌زنی؟ جدایی سخته؟ فکر نکردی ابوذر

چطور باید دوری ات را تحمل کند؟

رفت پشت واگن ایستاد و دشت بی کران را تماشا کرد و زار زد.

اگر صدای چرخهای قطار توی گوش مسافران نمی پیچید، حتماً از کوپه هایشان بیرون می آمدند و می پرسیدند که او چرا اینطور غریبانه زار می زند. قدری سبک شد و آهسته آمد و در طبقه دوم کوپه خوابید.



وقتی بیدار شد، آقای جوکار را دید که سوار موتور رکس شده و دارد به خانه مشترک بچه‌ها می‌آید. ابوذر به همراه پدرش از مدرسه موسوی برمی‌گشتند. ساعت از سه بعدازظهر هم گذشته بود. اولین باران پاییزی برگهای چنار را می‌ریخت. هوا آنقدر سرد نبود که محمود بلوز گرم بپوشد و شال و کلاه بکند. پس از زنگ آخر در مدرسه مانده بود تا در کلاس تئاتر شرکت کند. عده‌ای از همکلاسیهایش دور هم جمع شده و یک گروه فرهنگی و هنری تشکیل داده بودند. آنها در کلاس قرآن و احادیث شرکت می‌کردند، روزنامه دیواری می‌نوشتند، کاراته بازی می‌کردند، نمایشنامه می‌نوشتند و نقش ایفاء می‌کردند. گاهی فراموش می‌کردند به خانه برگردند. چند نفر از دانشجویان دانشکده علم و صنعت در مدرسه موسوی تدریس می‌کردند. اغلب آنها اصفهانی بودند. می‌گشتند دنبال بچه‌هایی که تعصب خاصی به مذهب داشتند و از مسایل سیاسی روز سردرمی‌آوردند. محمود اولین اعلامیه انجمن اسلامی دانشجویان را زیر نیمکت خود پیدا کرده و خوانده بود. در آن اعلامیه نوشته شده بود که رژیم وابسته شاه با همکاری آمریکا منابع کشورمان را غارت می‌کند و علما و دانشجویان آگاه را به دلیل اعتراض به حقشان در سیاه‌چاله‌ها ننگه می‌دارد. بعد اشاره شده بود به واقعه پانزده خرداد و تبعید زعیم عالیقدر حضرت آیت الله خمینی. دانشجویان گفته بودند حال که فضای باز سیاسی ایجاد شده است، دلیلی ندارد آن عالم شهیر دور از وطن بماند. اگر مدعیان آزادی خود را محق می‌دانند، شرایط لازم

را برای بازگشت ایشان فراهم خواهند کرد. محمود با خواندن این اعلامیه دگرگون شده بود.

مدتی سکوت کرد. سپس به جستجو پرداخت تا سرچشمه اعلامیه را پیدا کند. چون نتیجه‌ای نگرفت، متوجه کسانی شد که با آنها زندگی می‌کرد.

او خیلی خوب می‌دانست که رضا رساله امام خمینی را می‌خواند؛ ولی وانمود می‌کند که کتابهای درسی اش را می‌خواند. دیگر اینکه کتاب فاطمه فاطمه است و یکی بود، یکی نبود شریعتی را نیز دیده بود. این کتابها جلد نداشتند. مرتب دست به دست می‌گشتند و در جایی پنهان می‌شدند. هر وقت محمود وارد اتا می‌شد، رضا اشاره‌ای می‌زد و دوستانش را به سکوت وامی‌داشت. محمود حتی از رضا شنید که نباید جلوی محمود از سیاست حرف زد. چون ممکن است به دست ساواک بیفتد و سرنخ خوبی به مأموران رژیم بدهد. محمود از این حرف برادرش خیلی ناراحت شده بود. می‌خواست رو در روی او بایستد و بگوید که از همه چیز خبر دارد و می‌تواند جلوی زبانش را بگیرد. با این حال ترجیح داد سکوت کند تا همه چیز به طور عادی پیش برود.

آن روز که محمدحسین جوکار وارد کوچه شد، محمود فهمید که اتفاقی افتاده است. سلام گفت و منتظر ماند تا جوکار زبان باز کند. پس و پیش به خانه آمدند. جوکار موتورش را توی کوچه گذاشت.

پرسید: برادرت از دانشکده برگشته؟

محمود گفت: نمی‌دانم.

خانه خیلی کوچک بود. حیاطی داشت که چند نفر به زحمت می‌توانستند از آن بگذرند و به اتاقها بروند.

صاحب خانه که پیرمردی خسته بود، در طبقه بالا زندگی می‌کرد. محمود و دوستانش در طبقه همکف خانه داشتند. چند نفر هم در زیرزمین بودند. خانه در همین طبقات ختم نمی‌شد. دور تا دور حیاط

چند اتا کوچک بود که بوی آب مانده می‌داد. قسمتی از دیوارها گچ کاری بود و قسمتی سیمانکاری. حتی می‌شد آجرهای شکسته را دید. علی‌الخصوص در آشپزخانه. رضا به پیشواز آمد و سلام گفت. جوکار پرسید: از منتظر خبر دارید؟ رضا آهسته گفت: محمودی.

جوکار گفت: محمود! برو يك كيلو شیرینی بخر. این هم پولش. محمود اخم کرد و گفت: چشم.

پیش از آنکه از خانه بیرون برود، صدای جوکار را از داخل خانه شنید: توی دانشکده ما شلوغ شده. یکی از بچه‌ها گفت که منتظر قائم بین آنها بوده.

آقای سفید گفت: باید خانه مان را پاکسازی کنیم. اگر دستگیر شده باشد برای ما هم خطرناک می‌شود.

رضا گفت: به نظر من باید محمود را در جریان بگذاریم.

جوکار گفت: والله من هم می‌خواستم همین را بگویم. به نظر من محمود چیزهایی می‌داند. یعنی اینطور نیست که کاملاً بی‌تفاوت باشد. این امکان ندارد. حتی اگر جسته و گریخته دیده و شنیده باشد، خودش می‌شود يك كتاب. پس در جریان هست. اگر همچنین آدمی به دست ساواک بیفتد، نمی‌تواند سر نخ بدهد؟ طبعاً چرا. حالا اگر اهمیت قضیه را برایش روشن کنیم، او هم خودش را آماده می‌کند. آقا رضا! شما چرا محمود را به تهران آوردی؟ مگر غیر از این است که محیط اینجا بازتر است و امکاناتش بیشتر است و آدم بهتر می‌تواند فعالیت کند؟

رضا سری تکان داد که یعنی قبول دارد. جوکار گفت: واقعیت این است که ما به این مسیر افتاده ایم شترسواری هم دولا دولا نمی‌شود. الان من يك نفر را می‌خواهم که بکوبد و برود خانه منتظر قائم. خوب چه کسی بهتر از محمود؟

رضا با نگرانی گفت: ولی نبایست احتیاط را از دست بدهیم.

بهر حال محمود محمود است، نه شما.  
 - می دانم آقا رضا. حالا یه جای بگذار تا محمود بیاید.  
 ابوذر لبخندی زد و آهسته گفت: شیرینی، نخود سیاه بوده. برویم  
 توی اتا.

بعد سرفه ای کرد و گفت: یاالله.  
 خود جوکار در اتا را باز کرد و از نوک پا تا فر سر آنها را تماشا  
 کرد و گفت: سلا...م آقایان. چرا دم در؟ بفرمایید صدر مجلس. پس  
 شیرینی... ها فهمیدم. شمیران نو که قنادی ندارد. مورچه چیه که کله  
 و پاچه اش باشد.

محمود آهسته گفت: دنبال شیرینی نرفته بودیم. چونکه می خواستم  
 درباره کتاب تشییع علوی و تشییع صفوی بر ایم توضیح بدهی.  
 جوکار چشمانش را تنگ کرد و گفت: من؟ مگر اساتید وقت  
 ندارند؟ خیلی زبلی محمودی! دلم می خواهد سمت را بگذارم اجر  
 پاره. راستش را بخواهی، می ترسیدم برای من هم اجر بفرستی.

شرم قشنگی توی صورت محمود نشست و گفت: اختیار دارید. کی  
 باشم که همچین شوخی را با شما... آن بچگی بود. نفهمی که  
 می گویند همین است دیگر.

- خوب محمودی! کجای تهران را بلدی؟  
 - راه آهن و میدان فوزیه و شمیران نو را.  
 - تو هم مثل بعضی ها اول می روی راه آهن و بعد... نظام آباد را  
 بلدی؟

- نه والله.

- نظام آباد. روزی دوبار از وسطش رد می شوی. همان  
 چهارراهی که همیشه يك گله گوسفند تویش ولو هستند. نشانی کامل  
 را می دهم و می روی در خانه محمد آقا منتظر. به خانمش سلام  
 می رسانی و می گویی محمد آقا رفته سفر. گفته خانه را تر و تمیز  
 کن که عنقریب مهمان داریم. همین.



محمود لبخندی زد و گفت: چشم. اگر بدخواه هم دارید بگویید.  
 رضا اخمی کرد و گفت: محمودی! اخلا بچه های تهران رویت اثر گذاشته؟

محمود و ابوذر سوار دوچرخه شدند و از کوچه ها و خیابانهای فرعی گذشتند و پشت حسینیه خرم آبادیها خانه محمد منتظر قائم را پیدا کردند. پیش از آنکه در بزنند، ابوذر گفت: اول باید سر و گوشی آب بدهیم.

محمود تازه به صرافت افتاد که این کار با کارهای سابقش فر دارد و نباید بی گذار به آب بزند.  
 گفت: بارک الله پسر خودم.

ابوذر خواست پیش تر از او برود؛ ولی محمود راضی نشد و خیلی واضح گفت: جواب مادرت را نمی توانم بدهم.

با اینکه آب باران آشغالها را توی کوچه پخش کرده بود؛ اما بچه های محل دنبال توپ پلاستیکی می دویدند و قیل و قال می کردند. محمود گفت: خبری نیست. دور و برش را نگاه کرد و زنگ در را زد. صدای مردی توی کوچه پیچید. محمود گفت: این صدا مال يك قصاب گاوکش است. وقتی پیرمردی ریزمیزه را جلوی در دید، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. به زحمت سلام گفت و خودش را خواهرزاده محمد آقا معرفی کرد و گفت که با او کار دارد. مرد پرسید: مهمان که نیستی؟

محمود گفت: نه والله. الان می روم.  
 مرد توی حیاط ایستاد تا محمود از پله های تتگ و تاريك بالا رفت و پیغام جوکار را رساند و فی الفور برگشت.

وقتی به خانه رسیدند، سر تا پایشان خیس شده بود. جوکار يك گونی کتاب جمع کرده بود و این پا و آن پا می کرد. گفت: خیالم راحت شد. شما هم بی احتیاطی نکنید. محمودی! چیزی لای کتابهایت قايم نکرده باشی؟

محمود گفت: خاطر جمع. جوکار رو به غلامعلی سفید گفت: اینها را دست کم نگیرید. بچه‌های توی گهواره هستند ها. سفید گفت: معلوم می‌شود که محمد آقا روی شما هم اثر گذاشته. بالاخره به میدان آمدید.

— شما هم آمده اید و خبر ندارید. راستی، ناراحت محمد آقا نباشید. فوقش چهل و هشت ساعت نگه‌اش می‌دارند. حضرات نمی‌خواهند به فضای بازشان لطمه بزنند.

رضا خندید و گفت: لابد می‌خواهند کمیته ضد خرابکاریشان را تعطیل کنند. این شریف امامی عجب کاری دستشان داده. جوکار گونی کتاب را روی شانه‌اش انداخت و گفت: هر وقت شاهان ایران خواسته‌اند که مردم حرف بزنند، کار به قیام و انقلاب کشیده شده. این دفعه هم به همان نقطه ختم می‌شود. من که فکر می‌کنم کارشان تمام است.

محمود به چراغ‌والر چسبیده بود و موهای خیسش را خشک می‌کرد. پرسید: پس کتابها را کجا می‌بری؟  
— نگفتم که توی بهشت زندگی می‌کنیم.

رضا و سفید پشت سر او بیرون رفتند. ابوذر گفت: آقای جوکار راست می‌گوید. محمد آقا اصلاً دستگیر نشده. از دست مأمورها فرار کرده.

— راست می‌گویی؟

— معلومه. اصلاً هیچکدامتان دستگیر نمی‌شوید.

— ببین ابوذر! من تا امسال که پاییز ۱۳۵۵ است توی کار سیاسی دخالت نکرده‌ام. حتی عضو انجمن ضدبهنائیت هم نبوده‌ام؛ ولی رساله آیت الله خمینی را خوانده‌ام. توی کلاسهای غیردرسی، حدیث و روایت هم خوانده‌ام. چندتا از کتابهای دکتر را هم دیده‌ام. به من بگو بعد از این چکار می‌کنم؟

- اینجوری که از مزه می‌افتد.  
- فقط محورهایش را بگو.  
- کار اصلی شما از پاییز سال دیگر شروع می‌شود. چون در آبان ۵۶ اتفاق تلخی می‌افتد و مردم تظاهرات می‌کنند. شما هم اعلامیه پخش می‌کنید. این آقای منتظر خیلی انقلابی می‌شود. شما هم تحت تأثیر او حرکت می‌کنید. از مدرسه موسوی بچه‌های زیادی به انقلاب کمک می‌کنند. عموی من مجبور می‌شود خانه‌تو را عوض کند.

- کجا می‌روم؟  
- بین فوزیه و ژاله يك خانه می‌گیری. دخترخاله شما با آقای لاله زاری عروسی می‌کند و می‌آید آنجا. تو هم می‌روی با آنها زندگی می‌کنی. آنها غم تو را خیلی می‌خورند. وقتی مردم تظاهرات می‌کنند، تو هم می‌روی. آنها می‌ترسند که مبادا تو کشته بشوی.

- مگر کسی کشته می‌شود؟  
- مگر می‌شود انقلاب کرد و شهید نداد؟  
- شهید؟  
- بله دیگر.

- شهید کربلا. چه خوب! به کشته‌های انقلاب می‌گویند شهید؟ ها یادم آمد. پس برای همین به آیت الله سعیدی می‌گویند شهید؟ می‌دانی آیت الله سعیدی توی زندان کشته... شهید شده.  
من چند روز پیش با زندگی او آشنا شدم. طرف نوشته بود که آیت الله سعیدی به دلیل حمایت از آیت الله خمینی دستگیر شد و پس از تحمل شکنجه ساواک به شهادت رسیده است.  
راستی ابوذر! آدم وقتی شهید می‌شود، گناهانش پاک می‌شود و یکر است می‌رود بهشت.

خدا قسمت کنه. من نمی‌فهمم، تو می‌خواهی از چه چیز زندگی بنویسی؟ راست می‌گویی، برو زندگی يك شهید را بنویس. من کیم آخر؟! چرا وقتت را تلف می‌کنی؟ يك نویسنده باید از زندگی آدمهای

بزرگ سوژه بگیرد. برو زندگی حضرت زهرا (س) را بنویس.  
ابوذر بغض کرد. لبخند ملایمی زد و صورت پدرش را بوسید و  
زیر لب گفت: بابا... بابا!

— حداقل صبر کن شهید بشوم، آنوقت زندگی ام را بنویس.  
می دانی؟ دلم نمی خواهد الکی بمیرم. این شعر را گوش کن.  
نظاره به آن طلعت پاکش بکنید.\*\*\*تعبیر به نام تابناکش بکنید  
آن کس که شده شهید این راه عزیز\*\*\*بی غسل و کفن شبانه  
خاکش بکنید.

فکر می کنم این شعر مال عارف قزوینی باشد. شاید هم مال  
عین القضاات همدانی.

آدم باید اینطوری زندگی کند. ما دوسه تا معلم داریم که مخ هستند.  
ما ثانیه شماری می کنیم تا زنگ آخر بخورد و برویم توی کتابخانه و  
بنشینیم پای صحبت آنها. پسر! حرفهایی می زنند که توی عمرم  
نشنیده ام. کتاب امام حسین (ع) را برای ما تفسیر می کنند، چه  
تفسیری! فاطمه، فاطمه است، تشیع علوی...

ما تا چند روز پیش نمی دانستم تشیع صفوی هم داریم. این کتاب  
می گوید اگر نتوانیم از شیعه علی (ع) باشیم، بگذار هرچه که  
می خواهیم باشیم. یعنی دیگر ارزشی ندارد. یا تشیع علوی و یا هیچ.  
دکتر داد می زند که امروز تشیع علوی می تواند طومار ستمگران  
را ببندد.

من اصلاً زیر و رو شده ام. دیگر آن محمود ساعتیان سابق نیستم.  
حتی از فامیلی ام بدم آمده.

ابوذر لبخندی زد و توی دلش گفت: پس در این زمان بود که  
تصمیم گرفت فامیلی اش را عوض کند. پرسید: چه اسمی را انتخاب  
کردی؟

— هنوز انتخاب نکرده ام؛ ولی می خواهم يك اسم بزرگ و پرمعنی  
انتخاب کنم. راستی ابوذر! این جوکار یه جوریه. توی چشمایش  
رازهایی پنهان شده که آدم را به لرزه می اندازد. حالا کمی از

مادرت بگو.  
- نه. این دیگر راز مگوست.  
- یزدیه؟  
- نمی دانم.  
- فامیل است؟  
- نمی دانم.  
- بدجنسی نکن.  
- نمی دانم.  
- من دوست دارم زنم تحصیل کرده و با حجاب باشد.  
ابوذر خندید و گفت: خیلی دنبالش می گردی.  
محمود با تعجب پرسید: مگر زن تحصیل کرده و با حجاب پیدا نمی شود؟  
ابوذر جلوی دهانش را گرفت و خندید. محمود گفت: یه لحظه خیال کردم عمه راضیه ات اینجا نشسته. چقدر شبیه او هستی تو!  
محمود توی فکر فرو رفت. ابوذر کنار چراغ دراز کشید. محمود پرسید: اوضاع پاهایت چطورند؟  
- قرار نیست زودتر از موقع خودت نگرانم باشی.  
محمود از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد و گفت: دلم می خواهد پر بزنم و توی یزد فرود بیایم. کاش از خواجه خضر نمی رفتیم. من اگر بروم کره مریخ، باز هم می گویم محله خواجه خضر. تابستانها توی حوض خانه شنا می کردیم. من بودم، راضیه بود، احمد، گاهی داداش رضا... این عمه راضیه ات سر به سرم می گذاشت. من هم می زدمش؛ اونم کوتاه نمی آمدها! یکهو می دیدی بابابزرگ ایستاده بالای سرمان؛ با شلا. زودی جمع و جور می نشستیم. همینکه برمی گشت، باز هم می گرفتیم زیر گلوی هم را. سر ظهر باید می خوابیدیم. می گفتم درس می خوانم و دکتر و مهندس می شوم، شما چی؟ هر قدر هم بخوانید، باز هم می شوید خانه دار.  
این بغض می کرد و می افتاد به جانم.

چهار - پنج تا گوسفند داشتیم - توی پشتکوه را می‌گویم - می‌رفتیم دنبالشان آخرهای تابستان قرار می‌گذاشتیم که برویم کتیرا بچینیم. هر سال کارمان همین بود. وقتی می‌زدیم به کوه، می‌دیدیم چوپانها زودتر از ما جنبیده اند. جالب اینجاست که سال بعد هم دیر می‌رفتیم. روزهای اول توی پشتکوه خوش می‌گذشت. ولی آخرهایش دیگر گریه‌گر مان درمی‌آمد. همیشه کار داشتیم. دلم برای آبی بی‌تنگ شده... دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند...

چقدر شعر بلد است!

ابوذر توی دلش گفت: الان يك نامه بلند بالا می‌نویسد و دلش را خالی می‌کند.

محمود رفت از زیر تخت کاغذ و قلم آورد و دو استکان چای ریخت و شروع کرد به نوشتن: ای نامه که می‌روی به سوی من. از جانب من ببوس رویش. مادر بزرگ عزیزم! سلامم را از فرسنگها راه پذیرا باش.

بعد احوالش را پرسید و از روزگار بی‌کسی نالید و نتیجه گرفت که برای رسیدن به هدفش جدایی و فرار را تحمل می‌کند. ابوذر تماشایش کرد. نامه را توی پاکت گذاشت و دور تا دورش را آب دهان مالید و تمبر زد.

□ □ □

وقتی از خواب بیدار شد، دید محمود توی راه پله ای ایستاده و دارد قول می‌دهد که کمتر به تظاهرات برود.

پرسید: اینجا دیگر کجاست؟

محمود آهسته گفت: حرف نباشد.

پشت سر یکدیگر از کنار پیرمردی گذشتند و وارد اتا شدند. محمود در را بست و گفت: اینجا خانه دفترخانه من است.

ابوذر پرسید: خانه آقای لاله زاری؟

- ها. بیچاره‌ها می‌ترسند من شهید بشوم و نتوانند جواب پدر و

مادرم را بدهند.

- بگو خیالشان راحت باشد.

محمود کتاب کوچکی از زیر بلوز زمستانی اش بیرون کشید و پرسید: این را دیدی؟

ابوذر عکس مردی فلسطینی را روی جلد کتاب دید که لباس چریکی پوشیده بود و مسلسل بدست، داشت حمله می کرد. گفت: عجب عکسی!

محمود از کمد دیواری يك قوطی رنگ قرمز درآورد و گفت: حالا چکار می کنیم؟

ابوذر لبخندی زد و گفت: کلیشه اش را درمی آوری و می افتی توی کوچه ها. دیگر دیوار سفید برای مردم نمی گذاری. از میدان فوزیه تا میدان ژاله؛ حتی دیوارهای مدرسه موسوی را هم چریک باران می کنی.

- پس چرا معطلی؟ قیچی و مقوا و چسب. نقاشی اش هم پای جنابعالی.

- نمردیم و برای انقلاب کاری کردیم.

ابوذر کتاب را جلوی خود گذاشت و ظرف چند دقیقه نقاشی چریک را روی مقوا کشید.

بقیه کارها را محمود انجام داد. هوا تاریک شده بود. دختر خاله برای آنها غذا آورد و کلی سر محمود غر زد و نصیحتش کرد و آخر سر گفت: محمودی، داداشی! اگر ناخنت بشکند، من یکی از خجالت می میرم. خاله تو را به من سپرده.

محمود گفت: بادمجان بم آفت نمی گیرد.

- آن روز یادت رفته؟ توی میدان ژاله چی گفتی؟ نگفتی اینها سربازهای اسرائیلی هستند؟ توقع داری به شما رحم کنند؟ ببین! پدر و مادر آقام مریض احوالند. سخته می کنند، خونشان می افتد گردن تو.

اصلاً همین فردا می‌رویم به آقا رضا خبر می‌دهم که تو چه آتشی می‌سوزانی. آدم خواهر کوچکش را اذیت نمی‌کند محمودی!  
محمود بلند شد و تعظیمی کرد و رفت وضو گرفت. دختر خاله اش ظرفها را جمع کرد و رفت.

ابوذر خواست پشت سر پدرش نماز بخواند که محمود برآ شد و اخم کرد و گفت: يك چك می‌زنم زیرگوش تو و یکی هم می‌زنم زیرگوش خودم.

نماز را فرادا خواندند. چای خوردند. لباس گرم پوشیدند و نوبت به نوبت از خانه بیرون رفتند. محمود چراغ را روشن گذاشته بود که یعنی از خانه بیرون نرفته است و مثل دانش آموزی درس خوان نشسته پای کتابهایش. گفت: کاش رادیو را باز می‌گذاشتم. اینطوری دیگر بیمه می‌شدیم.

از کوچه تتگ گذشتند و وارد خیابان فرعی شدند. تك و توکی آدم می‌دیدند. کلیشه توی دست ابوذر بود و رنگ به دست محمود. ابوذر مجبور بود روی پنجه پایش بایستد تا کلیشه را در بلندترین نقطه دیوار بچسباند. عاقبت محمود گفت: قد بلند اینجور جاها بکار می‌آید. کسی سوت کشید. محمود با هول و هراس گفت: مأمور... بدو ابوذر.

وارد کوچه ای تاریک شدند و به خیابان اصلی رسیدند. از رفت و آمد ماشین‌ها معلوم بود که حکومت نظامی اعلام نشده است. رفتند حوالی میدان ژاله - که پس از واقعه هفده شهریور به میدان شهدا مشهور شده بود. - محمود در بلندترین نقطه دیوار نوشت: درود بر شهدای هفده شهریور. شاه جنایت می‌کند. ارتش حمایت می‌کند. بعد دور تا دورش را با عکس چریک نقاشی کرد و قوطی رنگ را زیر درخت سوخته ای انداخت و گفت: حالا می‌رویم هویج - بستنی می‌خوریم تا خوش به حالمان بشه.

کنار دکه آبمیوه فروشی ایستادند. مرد چاقی داشت نوشابه می‌خورد. برگشت و آنها را خوب و رانداز کرد و پرسید: آقازاده‌ها



رفته بودند مهمونی؟

محمود فی الفور متوجه منظور مرد شد. سرو لباس خود و ابوذر را نگاه کرد و دید که هر دو رنگی شده اند. خواست بی توجهی بکند؛ بلکه مرد گنده برود پی کارش؛ ولی او دست ابوذر را گرفت و رو به صاحب دکه گفت: وقتی دست یه الف بچه رنگی بشه، چطور می شه؟ آبشو گرفتن چلو می شه و می ره هلفدونی دیگه.

محمود فرصت نداد که مرد گنده یقه ابوذر را بگیرد. با کله رفت توی شکمش و داد زد: بدو ابوذر! صدای شکسته شدن لیوانهای بزرگ توی خیابان پیچید. ابوذر داشت از وسط خیابان می دوید. محمود داد زد: بیا توی کوچه.

مرد گنده نعره می زد: خرابکار... این دزدرو... بگیرید... چی می گم؟ بابا خرابکارها در رفتند که...

محمود دست ابوذر را گرفت و تا خانه دویدند. با اینکه مطمئن بودند که کسی تعقیبشان نکرده؛ ولی باز دلشان طاقت نیاورد و بی احتیاطی کردند و موقع باز کردن در حیاط دسته گل به آب دادند. این ابوذر بود که دوید و روی پله ها سکندری خورد. اول محمود سر به زیر ایستاد و زیرچشمی نگاهشان کرد و گفت: سلام. فردا می رویم یزد.

دختر خاله پشت سرشان وارد اتا شد. بدون اینکه حرفی بزند، با گوشه چادرش صورتش را گرفت و حالا گریه نکن و کی گریه بکن. آقای لاله زاری دم در ایستاد و فقط خندید. محمود آهسته گفت: ببخشید دیگه. شما را به زحمت انداختیم.

بعد کنار ابوذر ایستاد و نیشگون آبداری از بازویش گرفت و زیر لب گفت: پوستت را می کنم. اتا که خلوت شد، محمود پشت به ابوذر نشست. مدتی سر در گریبان گرفت. بعد دراز کشید و هی پاشنه پایش را به دیوار کوبید. عاقبت داد همسایه بغلی درآمد که بابا دارید گندم آسیاب می کنید مگر؟ چرا ز ابراه می کنید مردم را. محمود لب گزید و زد توی سر خودش و رو به ابوذر پرسید: تو مگر

پدر و مادر نداری؟ برو سر خانه و زندگی ات دیگر.  
ابوذر لبخندی زد و يك بالش زیر سرش گذاشت و پرسید: فردا  
می رویم یزد؟

- می روم.
- می رویم. مثل اینکه یاد رفته برای چی آمده ام.
- تو هم با آن معلمت. اگر دستم بهش برسه، می دانم چکارش کنم.
- می خواهی کلاغ پرش ببری؟
- پوستش را می کنم.
- برایم گفته که چه فرمانده سختگیری بودی.
- فرمانده باید سختگیر باشد دیگر... فرمانده؟ مگر... توی پادگان؟  
من فرمانده معلمت بودم؟

... -

- کجا؟

- بعداً می فهمی.
- بگو، وگرنه می اندازمت بیرون.
- بسم الله. من هم می روم توی انشایم می نویسم که بابایم مردی  
عصبانی بود. آنوقت آبرویت می رود.
- محمود ابروهایش را بالا برد و لبش را گزید و گفت: پسر به پدر  
جفا نمی کند.

صبح فردا به ایستگاه راه آهن رفتند و با اولین قطار به طرف یزد  
حرکت کردند. مدرسه ها که تعطیل بود و دیگر دلیلی نداشت توی  
تهران بمانند. محمود فقط عذرخواهی کرد و توی يك تکه کاغذ به  
رضا پیغام داد که به یزد می رود.

صدای چرخهای قطار حال محمود را سرجا آورد. رفت توی  
راهرو و شروع کرد به آواز خواندن. از تخمه فروش دوره گرد دو  
بسته تخمه سیاه خرید و يك بسته اش را انداخت توی دامن ابوذر.  
سرظهر دو تا ساندویچ خوردند و در مسجد ایستگاه قم نماز خواندند.  
بعد روی نیمکتهای چوبی خوابیدند تا خود یزد. چهارده - پانزده

ساعت راه، جان سالم برایشان نگذاشته بود.  
 هوای زمستانی یزد باعث شد به یکدیگر بچسبند. وقتی به میدان  
 مجسمه رسیدند، عده‌ای را دیدند که با مأمورین شهربانی جنگ و  
 گریز می‌کردند. بوی لاستیک سوخته همه جا را پر کرده بود.  
 محمود گفت: دسته گل...

ابوذر گفت: تاکسی بگیر؛ وگرنه دستگیر می‌شویم.  
 محمود با تعجب نگاهش کرد و گفت: ما که کاری نمی‌کنیم.  
 هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پوتین سربازها توی گوشش  
 پیچید. ابوذر دست او را کشید. دویدند توی کوچه و از خیابان پشت  
 میدان بیرون آمدند و تاکسی دربست گرفتند و پیش به سوی خانه.  
 ابوذر فهمید که باز پدر بزرگ خانه عوض کرده است. پرسید: این  
 دفعه کجا می‌رویم؟  
 - بلوار تفت.

ابوذر زیر لب گفت: بعدها می‌شود بلوار شهید صدوقی.  
 مادر بزرگ اولین کسی بود که آنها را دید و زد توی سرش و گفت:  
 خدا بکشدم. این وقت شب اینجا چه می‌کنید؟ پس رضام کجاست؟  
 راضیه و صدیقه قشقر راه انداختند. احمد فقط هاج و واج نگاهشان  
 می‌کرد. محمود توضیح داد که اتفاقی نیفتاده و به دلیل تعطیلی  
 مدارس به خانه اش برگشته است.

شام آبگوشت مفصلی خوردند و نشستند پای رادیوی پدر بزرگ.  
 بعد به جان او افتادند که دیگر باید تلویزیون بخرد. پدر بزرگ هنوز  
 هم مخالف تلویزیون بود. عاقبت گفت: اگر انقلاب پیرزو شود،  
 تلویزیون می‌خرد. بچه‌ها از سر و کول پدر بزرگ بالا رفتند.  
 راضیه گفت: آفرین، صد آفرین، هزار و سیصد آفرین، معلم روی  
 زمین.

محمود پرسید: حال آبی بی‌چطور است؟  
 مادرش جواب داد که همین امروز پیشش بوده اند. پدر بزرگ گفت:  
 باقلوا بیاورید.

ابوذر بلند گفت: جانمی جان.

پدر بزرگ رو به روی آنها نشست و پرسید: چه خبر؟ محمود اول نخواست از اوضاع تهران بگوید؛ ولی دید پدرش هم دوست دارد از تظاهرات مردم بشنود. خوشحال شد و گفت: شما هم راه افتادید ها.

برو بچه. زمانی که آقای خمینی را تبعید کردند، توی همین یزد شلوغ شد. من هم توی مسجد بودم. یادمه آقای راشد سخنرانی کرد. خیال می‌کنی فقط خودت انقلابی هستی؟! بگو توی این دوسال چه کردی؟

- درس خواندم. حدیث یاد گرفتم. کتابهای خوب خواندم. با آدمهای خوب آشنا شدم. حالا هم در رفته و آمده ام پیش شما.

- یادت می‌آید برادرت رساله آقا را آورده بود توی خانه؟ جلدش را

کنده بود؛ بلکه من نفهمم، ولی از روز اول متوجه شدم که چه کتابی آورده.

شما دوره رضاخانی را ندیده‌اید. کودتای بیست و هشت مرداد را ندیده‌اید. اینها مردم را اسیر کرده بودند. خوب، آدمی که آن شرایط را ببیند، احتیاط را از دست نمی‌دهد. همه که منتظر قائم نمی‌شوند. راستی هنوز آزاد است یا توی قزل قلعه آب خنک می‌خورد؟

- برای او فر نمی‌کند.

- می‌دانم. اصلاً این آدم نمی‌تواند ساکت بنشیند. شما هم او را دیده‌اید که اینطور شده‌اید.

مادر بزرگ زد زیر گریه و گفت: عاقبت کار دستم می‌دهید. درست يك هفته بعد رضا و غلامعلی و جوکار و منتظر به یزد برگشتند.

همگی یکر است به حظیره رفتند و دور آیت الله صدوقی و آیت الله روح الله خاتمی جمع شدند. از آن روز به بعد حظیره حال و هوای دیگری پیدا کرد. مرتب سخنرانی بود و تظاهرات و درگیری.

مأمورین شهربانی و ساواک رودر بایستی را کنار گذاشتند و سر تفنگها را پایین آورند. وقتی اولین تظاهرات را به هم ریختند و يك نفر را کشتند، یزد شد یکپارچه آتش. شب و روز یکی شده بود. مدام توی خیابانها درگیری می شد. اعضای انجمن ضدبهاثیت دست از شعارشان برداشتند و وارد خیابانها شدند. عده ای از سرشناسان بهائی شبانه از یزد خارج شدند. بعد نوبت به مجسمه شاه رسید. روزی که قرار بود مجسمه را پایین بکشند، محمود روی يك پا ایستاد که می خواهد با دوچرخه پدرش برود. رضا شب قبل گفته بود که او برود خیرآباد، خانه جوکار، از او يك بسته اعلامیه بگیرد و بیاورد توی مسجد برخوردار. جوکار می توانست این کار را بکند؛ ولی محمد منتظر گفت: این کار یعنی بی احتیاطی. به محمود کمتر شك می کنند.

صبح اول صبح، محمود و ابوذر به خیرآباد رفتند. آنها می بایست از کنار قبرستان قدیمی شهر بگذرند و وارد جاده خاکی بشوند و به روستای خیرآباد برسند. وقتی به قبرستان رسیدند، چشم ابوذر به سایه مردی افتاد که پشت درختان نارون پنهان شده بود. موضوع را به محمود گفت.

محمود با تعجب پرسید: این وقت صبح؟

ابوذر گفت: به خدا دیدمش.

محمود گفت: نکنه حرفهای آقای جوکار درست باشد؟! او همیشه می گفت که يك نفر را پشت درختها می بیند و می ترسد از کنار قبرستان رد بشود.

ابوذر گفت: وای! می خواهی بگویی مرده ها بیدار شده اند؟

محمود خندید؛ ولی جیغی کشید و محکم تر رکاب زد. چند متری جلو نرفته بودند که صدایی شنیدند: هو...یی! کجا می روید؟ الان شما را می گیرم.

فرمان از دست محمود رها شد و جفتشان توی چاله افتادند. محمود خواست دوچرخه را بردارد؛ ولی دید ابوذر عین تیر می دود. این

بود که سرش را پایین انداخت و مثل فشش در رفت. آنقدر دویدند تا به اولین عابر رسیدند. طرف سوار الاغش بود و آواز می‌خواند و به کیل حیوان سیخونک می‌زد و بدو بیراه می‌گفت. دل بچه‌ها گرم شد. مرد پرسید: مگر جن دنبالتان کرده؟

آنها به یکدیگر نگاه کردند و رنگ رویشان بیشتر پرید. چند قدمی دویدند. محمود نفس زنان گفت: بابا! دوچرخه را برمی‌دارد. ایستادند و نفس تازه کردند. الاغی به دوچرخه نزدیک شد و دور و برش را نگاه کرد و پرید پایین.

محمود داد زد: آی عمو! دوچرخه مال منه. چکارش داری؟ مرد دوچرخه را برداشت و گذاشت روی الاغش و راه افتاد. محمود پا به دو گذاشت و ابوذر هم پشت سرش. مرد که آنها را دید دوچرخه را انداخت و سوار الاغ شد و با بد و بیراه تاخت زد.

هوا آنقدر روشن شده بود که همه جای قبرستان نمایان باشد. محمود وقتی سر دوچرخه را برگرداند، چشمش افتاد به آستین اورکت چریکی اش که جر خورده و روغنی شده بود. تازه دو روز بود که با هزار عز و التماس از پدرش پول گرفته و همراه ماندگاری رفته بود توی بازارچه غلامعلی سیاه و یک دست لباس چریکی خریده بود. به ابوذر چپ‌چپ نگاه کرد و پرسید: پس کجا رفت آن سایه بد قواره؟

خسته و عصبانی به خیرآباد رسیدند. جوکار را توی باغ دیدند. او داشت درختهای بادام و زردآلو را هرس می‌کرد. یک گله گوسفند اطرافش می‌چرخیدند. چند نفر کارگر قلچما داشتند طویله بزرگ را تمیز می‌کردند. آقای جوکار خانمش را صدا کرد و به او سفارش کرد که برای بچه‌ها صبحانه حاضر کند. ابوذر همین که زن جوکار را دید، گفت: وای! این، خاله مامان منه.

محمود بقدری سرخ شده و سرگرم احوالپرسی بود که به حرف ابوذر توجهی نکرد. وارد خانه شدند. معلوم بود که وضع پدر جوکار

خوب است. جوکار کنار محمود نشست و با يك استکان شیر گوسفند سرگرم شد تا آنها صبحانه شان را بخورند. بعد يك كوزه ماست و مقداری بادام خشك و برگه آلو توی خورجین گذاشت و آهسته گفت: اعلامیه ها لای خورجین جاسازی شده اند. شما پیش بیفتید و من هم با موتور هواپتان را دارم.

زن جوکار عاقبت گفت: محمدحسین! این ابوذر چقدر شبیه بچه خواهرمه. بی بی زهرا را می گویم ها. ابوذر شنید؛ ولی چیزی نگفت. فقط خندید. موقع برگشتن هیچ اتفاقی نیفتاد تا اینکه رسیدند به مجسمه شاه.

همین که محمد منتظر قائم طناب را انداخت توی گردن شاه، مأمورین با گاز اشك آور و باتوم افتادند به جان مردم. همه شان ماسك زده بودند. غلامعلی سفید و رضا دويدند و از خانه ای كاغذ و گونی آوردند و آتش زدند. مردم سرفه می کردند و اشك می ریختند. بعد صدای تیراندازی توی میدان پیچید. محمود و ابوذر و ماندگاری چشمانشان را می مالیدند و چهار دست و پا می دويدند و کله به کله می خوردند. اشك می ریختند و می خندیدند و اگر نفسشان بالا می آمد، داد می زد: مرگ بر شاه. صدایشان در نمی آمد. خروسك گرفته بودند. رضا به دادشان رسید و يك مشعل كاغذی داد به آنها و گفت: بگیرید جلوی صورتتان. اینجا نمائید؛ وگرنه تیر می خورید.

محمود پرسید: آره ابوذر؟

— نه بابا.

یکی از مأمورین پشت بلندگو داد می زد: متفر شوید؛ وگرنه همه تان را تیرباران می کنم. بعد آنقدر سرفه کرد که مجبور شد استفراغ کند. دو تا از مأمورها به طرف ماندگاری می دويدند.

محمود داد زد: بدو ماندگار!

ماندگار همین که پشت سرش را نگاه کرد، افتاد توی جوی کنار خیابان و با سر و کله خیس و کثیف بلند شد. اینجا بود که محمود و

ابوذر درخت را ندیدند و با پیشانی خوردند به آن و دادشان به هوا رفت. رسیدند به کوچه ای که همان کوچه آشتی کنان بود. وارد خانه ای شدند و تا توانستند عق زدند. بعد سرو صورتشان را شستند. ابوذر گفت: محمودی! دوچرخه باباجون چی شد؟ محمود زد توی سرش و از خانه بیرون رفت. ابوذر گفت: مأمورها منتظرند.

محمود کوتاه آمد. نیم ساعتی توی خانه ماندند. دیگر صدای تیر اندازی شنیده نمی شد.

یواش یواش از کوچه آشتی کنان بیرون رفتند و مأموران را دور مجسمه افتاده شاه دیدند.

محمود گفت: آدم خیال می کند که دستشان را عین دختر بچه ها گرفته اند و دور مجسمه می گردند و می خوانند: دختره اینجا نشسته، گریه می کنه، زاری می کنه... بعد گفت: یه فکری.

ابوذر گفت: ها. حالا درست شد. الان می رویم خانه و محمود لباس گداها را می پوشد و می آید دوچرخه پدر بزرگ را برمی گرداند.

آمدند خانه. مادر بزرگ به سرو کله اش کوبید و زاری کرد و به شاه و مأمورانش نفرین کرد و آرام شد. محمود و ابوذر جعبه باقلوا را خالی کردند. مادر بزرگ گفت: میر غلام! اینقدر نخور. محمود لب و دهانش را پاک کرد و رفت توی زیرزمین. ابوذر پشت سرش راه افتاد. محمود در صندوق قدیمی مادرش را باز کرد و یک دست لباس زنانه از آن بیرون کشید و پوشید. حالا بچه ها دورش جمع شده اند و هرکس چیزی می گوید. کسی نپرسید این کارها برای چیه.

قیافه محمود تماشایی شده بود. قدری ادای مادر و خواهرانش را در آورد و به سر و سینه اش زد و نفرین کرد و روی صندلی نشست و آهسته گفت: آخر زنها دوچرخه سوار می شوند؟



لباس زنانه را در آورد و يك دست كت و شلوار پاره و کهنه پوشید. بعد صورتش را با ذغال سیاه کرد. بعد موهای سرش را به هم ریخت و آمد بالا که خودش را توی آینه ببیند. مادرش از همه جا بی خبر سرگرم پخت و پز بود. همین که او را دید، دادی زد و غش کرد. راضیه و صدیقه خودشان را کشتند تا توانستند او را به حال بیاورند. محمود مادرش را بوسید و گفت: دوچرخه آقاچون توی میدان جا مانده.

مادرش رفت توی آشپزخانه و با کفگیر چوبی افتاد به جان محمود. ابوذر دید که اگر در نرود، يك فصل كتك هم او خواهد خورد. محمود پیش افتاد. ابوذر گاهی آنقدر می خندید که دلش درد می گرفت و مجبور می شد به حصار خانه ها تکیه بدهد. ماندگاری گشت و يك قوطی حلبی پیدا کرد و رویش ضرب گرفت و دنبال محمود راه افتاد.

نزدیک میدان اوضاع تغییر کرد. از اینجا به بعد محمود بود و اطوارهای او و عكس العمل مأموران مسلح. اول کنار خیابان نشست و گفت: به من عاجز كمك كنید. فقیرم، سائلم، شش سر عائله در کمینم نشسته اند...

خنده اش گرفت و دوید توی کوچه. هنوز لاستیک ها توی آتش می سوختند. خیابان پر بود از لنگه کفش و چادر و پیراهن و کلاه و کاغذ و پرچم و چوب و شیشه خرده و...

گوشه ای، پشت دیواری پنجه خونینی هم دیده می شد. محمود بسم الله گفت و پاهایش را کشید و از کوچه بیرون آمد. ابوذر پشت سرش گفت: کاش عينك دودی می زدی. محمود شق و ر برگشت و گفت: چرا زودتر نگفتی؟ ماندگاری گفت: برنگرد.

محمود راه افتاد. دوچرخه اش را زیر درختی دید. چند قدمی پیش رفت و یادش آمد که می بایست دستش را عین فقرا دراز می کند. الکی سرفه ای کرد و گفت: نشد. از اول. دستش را دراز کرد و

گفت: ای ثروتمندان، ای رؤسا... دوزار به این حقیر و فقیر کمک کنید. پیش رفت. چند تا از مأموران نگاهش می‌کردند؛ ولی عکس العمل خاصی نشان نمی‌دادند. در همین موقع يك جیب ارتشی و يك بنز مشکی وارد میدان شدند و مأموران پا چسباندند و خبردار ایستادند. محمود با همان حالت به دوچرخه رسید و آن را روی کولش انداخت و دوید توی کوچه. عر کرده بود. دندانهایش به هم می‌خوردند. رنگ به صورت نداشت. به حصار تکیه داد و فرود آمد و پاهایش را هم دراز کرد. ابوذر و ماندگاری چانه‌هایشان را گرفته بودند و می‌خندیدند. دقیقه‌ای نگذشت و حال محمود خوب شد و بی‌توجه به ابوذر پرید روی دوچرخه و به خانه برگشت.



روزی که شاه از ایران رفت، محمود و ابوذر آنقدر نقل و نبات پخش کردند و داد زدند و خندیدند که خیس عرب‌ها به خانه برگشتند. محمود اورکت چریکی اش را کنده و توی حیاط معلق زد. بعد ابوذر را نشان روی شانه اش و دور حوض دوید. ابوذر گفت: می‌افتیم توی حوض.

محمود خودش را پیچ و تاب داد و خواند: ای شاه خائن آواره گشته...

پدرش وارد خانه شد و گفت: محمودی! برو تلویزیون را بیاور. خریدمش، گذاشتمش توی کارگاه. محمود پرسید: کارگاه خریدی؟ - نه پسر. تلویزیون.

خواست حوض را دور بزند؛ ولی زیر پایش خالی شد و به همراه ابوذر توی آب افتادند.

مادر بزرگ فریاد زد: وای بچه‌هایم مردند. خنده‌کنان آمدند توی اتا و لباسشان را عوض کردند و سوار دوچرخه شدند و رفتند کارگاه قالی بافی پدر بزرگ. هم محمود

می لرزید و هم ابوذر. وقتی با تلویزیون برگشتند، حالت چشمانشان تغییر کرده بود و عطسه هم می کردند. رضا تلویزیون را روشن کرد. وقتی خواننده های جا مانده ظاهر می شدند، پدر بزرگ چشم غره می رفت و مادر بزرگ رویش را می گرفت. محمود لحاف بزرگی آورد و به ابوذر اشاره زد. جفتشان تا گردن زیر لحاف خزیدند و چشم دوختند به تلویزیون.

طولی نکشید و درد گلوی محمود شروع شد. از سرو قیافه اش معلوم بود که حسابی سرما خورده است.

ابوذر طوری تب کرده بود که دندانهایش به هم می خوردند. زیر لب گفت: کاش کنار مادرم باشم. عطسه بلندی کرد و خودش را سر سجاده دید. لبخندی زد و گفت: الحمدلله.

مادر نگاهش می کرد. گفت: التماس دعا. کجا بودی؟

حال ابوذر خوب بود. گفت: مامان! سفر چقدر خوبه.

رفت جلوی عکس پدرش ایستاد و آهسته گفت: چطوری چریک مسلمان؟

همراه سلمان و مادر و عمویش، احمد، به حسینیه شهرک رفتند و تا نیمه های شب راز و نیاز کردند. صبح روز بعد - که بیست و یکم ماه مبارک بود- ابوذر کاغذ و قلم برداشت و پشت میز کوچک نشست و مابقی دیده هایش را نوشت. او دیگر می دانست که پدرش خیلی زود خوب خواهد شد و باز به تظاهرات خواهد رفت و بازگشت امام را از تلویزیون تماشا خواهد کرد و در روز بیست و دوم بهمن از نرده های ساواک یزد بالا خواهد رفت و به همراه محمد منتظر و جوکار و رضا و عده ای دیگر، چند ساواکی را به حظیره خواهند برد. همچنین می دانست که محمود تا پایان سال ۵۷ در یزد می ماند و عضو کمیته مسجد برخوردار می شود و شبها نگهبانی می دهد. اما می خواست بقیه داستان زندگی پدرش را ببیند.

وقتی نوشته اش را توی کلاس خواند، آقای کشاورز با تعجب

گفت: مگر تو آن صحنه‌ها را دیده‌ای؟!  
 حسین گفت: آقا! مگر محمد منتظر قائم اهل قم نبود؟  
 ابوذر جواب داد: نه. محمد آقا اهل یزد بود. آنطور که من فهمیدم  
 منتظر باعث شد که آقای جوکار و بقیه وارد کار سیاست شدند. با  
 اینکه انجمن ضدبهاثیت علاقه‌ای به این کار نداشت؛ ولی منتظر قائم  
 می‌گفت ما می‌بایست علیه شاه هم فعالیت بکنیم.

علی پرسید: بعد چه شد؟

آقای کشاورز گفت: در سیزدهم آبان سال ۵۸، دانشجویان پیرو  
 خط امام سفارت آمریکا را اشغال کردند.  
 ابوذر گفت: سیزدهم آبان یعنی روز دانش آموز. درست در همین  
 روز بود که حضرت امام را به ترکیه تبعید کردند؛ منظورم سال ۴۳  
 است.

آقای کشاورز ادامه داد: در اردیبهشت سال ۵۹ هلی‌کوپترهای  
 آمریکایی وارد صحرای طبس شدند. آنها می‌خواستند به تهران حمله  
 کنند و اعضای سفارت را - که به لانه جاسوسی مشهور شده - با  
 خودشان ببرند؛ ولی طوفان شن سدراه آنها شد. مثل ابابیل، که سدراه  
 سپاه آبره شدند.

در این زمان، محمد منتظر قائم به همراه گروهی از بچه‌های سپاه  
 پاسداران به طبس رفتند و به دست نیروهای آمریکایی به شهادت  
 رسیدند. ابوذر در جلسه بعد بقیه داستان را می‌خواند. پس عجله  
 نکنید.



در شب سوم شهادت امیرالمؤمنین (ع)، باز ابوذر نمازش را خواند  
 و سپس پنج بار سوره قدر را تکرار کرد. نسیم ملایمی وارد اتاق شد و  
 نور سبزی همه جا را روشن کرد و صدای مهربانی به گوش ابوذر  
 رسید: دستت را دراز کن ابوذر! حواست باشد. مبادا رازهای  
 غم‌آلود را برملا کنی؟ ابوذر خودش را سر صف بچه‌های مدرسه  
 موسوی دید. بعد پدرش را پشت بلندگو دید. اورکتش را پوشیده بود و

شلوار سربازی و پیراهن سفید بی یقه و کتانی تمیز هم. ریش گذاشته بود.

ناظم مدرسه اشاره کرد که یعنی بچه‌ها ساکت باشند. محمود توی میکروفون فوت کرد و لبخندی زد و بلند گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. برای سلامتی امام خمینی سه صلوات بلند. معلمها و مدیر هم کنارش ایستادند و همراه بچه‌های مدرسه صلوات فرستادند. محمود ادامه داد: دیو چو بیرون رود فرشته در آید. آری طاغوت زمانه همچون لات و عزا بدست بت شکن زمانه فرو ریختند و بهار از خون شهدا دمید. در طلوع آزادی، جای شهدا خالی. امروز زمانی است که نوزاد انقلاب اسلامی محتاج مراقبت ماست. به یاد داریم روزهایی را که همه جا از فساد و تباهی پر بود. آیا ندیده اید کسانی را که در انظار عمومی می رقصیدند و ترانه می خواندند؟ آیا زنان بی حجاب را در خیابانها ندیده اید و نمی بینید؟ چرا در جمهوری اسلامی بی حجابی وجود دارد؟ ما شهید داده ایم تا در مملکت ما فساد نباشد. پس ای برادران! امر به معروف کنید و نهی از منکر.

بچه‌های مدرسه صلوات فرستادند. محمود به صف خود برگشت و ابوذر را نگاه کرد و با تعجب پرسید: اینجا چه می کنی؟ ابوذر لب گزید و آهسته گفت: هیس.

زنگ کلاس را زدند. محمود همراه عده ای به نمازخانه رفتند. پرده بزرگی کف نمازخانه پهن بود. محمود سرگرم نوشتن شد: جمهوری اسلامی مبارك باد.

ابوذر گفت: چه خط قشنگی! من هم می توانم کمک کنم. نقاشی ام بدك نیست.

یکی از دوستان محمود پلاکاردی جلوی ابوذر گذاشت و گفت: برای ما لاله سرخ بکش.

ابوذر آستین‌ها را بالا زد و آهسته گفت: لاله اگر سرخ نباشد که لاله نیست.

تا ظهر سرگرم کار بودند. بعد محمود و ابوذر سوار دوچرخه شدند و به طرف خانه حرکت کردند.  
این بار در تهران نو خانه داشتند. يك خانه سه طبقه در خیابان بلال حبشی.

رضا پرسید: تو درس و مشق نداری؟  
ابوذر کنار عمه اش نشست و گفت: آمده ام درس را یاد بگیرم دیگر. لطفاً به من بگویید که درس شما و دوستانتان به کجا رسیده؟  
محمود گفت: آقای جوکار سال دیگر لیسانس کامپیوتر می‌گیرند. آقای سفید و داداش رضا هم دو سال دیگر.

همه ما در کمیته فعالیت می‌کنیم. آقای جوکار یکی از مسئولین کمیته مرکزی است. یعنی کمیته میدان بهارستان که خیلی معروف است. در ضمن در آموزش و پرورش هم خدمت می‌کنند.

– يك سؤال: پس خانم آقای جوکار کجا هستند؟  
– فعلاً در منزل پدرشان. به اصطلاح دوران آموزشی را طی می‌کنند.

رضا اخم کرد و گفت: حرف نباشه بچه!  
راضیه خندید و گفت: ان شاء الله نوبت آموزش شما هم می‌رسد.  
ناهار خوردند. محمود کتابهایش را پیش کشید و گفت: امان از تاریخ و جغرافیا. کاش درسهای حفظی را حذف می‌کردند. آخر ریاضی - فیزیک را چه به این درسها!؟

تا غروب درس خواند و قدری خط تمرین کرد و رو به ابوذر گفت: امشب نگهبانم. تو بگیر بخواب تا فردا صبح.  
ابوذر گفت: اختیار دارید برادر انقلابی. شما را همراهی خواهم کرد.

رضا گفت: خطرناکه پسر.  
ابوذر گفت: نگران نباشید. برای ما اتفاقی نمی‌افتد.  
سوار دوچرخه شدند و به کمیته میدان بهارستان رفتند. جوکار با لباس سبز کمیته پس و پیش می‌رفت. ابوذر چشم دوخت به کلت

کمری او و گفت: عجب چیزی! تو هم از اینها داری محمود؟  
- متأسفانه بنده کلاش دارم با پنج فشنگ رزمی.

عده ای وارد حیاط شدند و با سوت جوکار به ورزش پرداختند. چندین سنگر کوتاه و بلند، سیمهای خاردار، بارفیکس هم در حیاط دیده می‌شد. چشم ابوذر به نردبان بلندی افتاد که دوستان محمود از آن بالا و پایین می‌رفتند. ابوذر خواست از آنجا شروع کند؛ ولی محمود دست گذاشت روی سینه اش و گفت:  
آموزش قدم به قدم. اول دویدن و بعد کلاغ پر و بعد سینه خیز و بعد افتادن توی رختخواب. چون عضلات شما مثل دستمال کاغذی ظریف تشریف دارند.

ابوذر گفت: نشانت می‌دهم آقای الهی. اینجانب هم آموزش رزمی دیده‌ام. مثل اینکه ما هم بسیجی هستیم ها.  
محمود هاج و واج نگاهش کرد و پرسید: می‌شود بفرمایید از کدام فرهنگ لغات استفاده می‌کنید؟

ابوذر خندید و گفت: بنده زودتر از زمان شما حرف زده‌ام. خواستم شما را به عقب نشینی تاکتیکی وادار کنم.  
محمود پشت سر دوستانش قرار گرفت و شروع کرد به دویدن. آقای جوکار هم پا به پای آنها می‌دوید و مرتب شعار می‌داد و جواب می‌گرفت.

پس از تمرین هرکس سر پست خود رفت. عده ای مسلح شدند و دو به دو موتوری تحویل گرفتند و برای گشت زنی رفتند. محمود و ابوذر هم به سنگر سرپوشیده کنار خیابان رفتند. یک بی سیم و یک کلاشینکف در اختیار محمود گذاشته شده بود. نسیم بهاری از دریچه سنگر می‌گذشت.

گاه و بی‌گاه صدای کسی از پشت بی سیم شنیده می‌شد که در فلان خیابان هستند و به موردی مشکوک برخورد کرده‌اند. گاهی صحبت از تعقیب و گریز بود. آقای جوکار وارد سنگر شد و گفت: برادر محمود! ساواکیها در هر لباسی ظاهر می‌شوند. ممکن است به شما

مراجعه کنند که مثلاً فلان آدرس را می‌خواهند. خیلی مراقب باشید. همین دیشب، زیر پل چوبی یکی از برادران ما را زدند. سه نفر بودند. دو مرد و یک زن. سوار بنز مشکی بودند. می‌آیند زیر پل چوبی و از برادر ما می‌پرسند میدان گرگان کجاست؟ برادر ما سرش را برمی‌گرداند و اشاره می‌کند به طرف میدان. در همین موقع او را به شهادت می‌رسانند. او پسر فرمانده پایگاه مسجد امام حسین (ع) بود. یک جوان به سن شما. از آن بچه‌های حزب الهی و نماز شب خوان. حواست جمع باشد. محمود گفت: می‌زنمشان.

- اول دقت، بعد اطمینان و بعد اقدام. همه که ساواکی نیستند.

- چشم.

دم صبح بود که صدای تیر اندازی شنیده شد. بعد صدای موتور بلند شد. بعد یک ماشین بلیرز محکم خورد به تیر چراغ بر و آتش گرفت. پشت سرش افراد کمیته سر رسیدند. ابوذر دید که دو نفر از ماشین پیاده شدند و افتادند و غلت زدند. آتش داشت آنها را می‌سوزاند. عده‌ای به داد آنها رسیدند و آتش را خاموش کردند و جفتشان را به کمیته بردند.

محمود گفت: آخر تو دنبال چی هستی؟ هر شب صد مورد از این بدتر را می‌بینیم. اگر می‌خواهی بنویسی، باید همه‌شان را بنویسی. من قول می‌دهم که بشود از حوادث یک شب تهران، ده جلد کتاب نوشت.

برو زندگی شهدا را بنویس، نه زندگی من را - که سُر و مُرو گنده هستم.

ابوذر گفت: حتماً این کار را می‌کنم. بعد زیر لب گفت: اگر گویم زبان سوزد، ورنه بند استخوان سوزد. محمود گفت: به جای اینکه با خودت حرف بزنی، حواست به بیرون باشد. وقتی انقلاب ما پیروز شد، خیال می‌کردم که همه آدمهای بد دنیا به زباله دان تاریخ فرستاده شده‌اند. برای اینکه رئیس آنها را متواری کرده



بودیم. بدبختانه اینطور نیست. می‌دانی چقدر دشمن داریم؟ البته ما که قابل نیستیم. آقای جوکار همیشه می‌گوید که ما قابل نیستیم. این امام است که دشمن دارد. او می‌گوید دشمن امام کافر است و باید فنا بشود.

ابوذر پرسید: تصمیم داری رو به روی آنها بایستی؟  
 - تصمیم؟ مگر راه دیگری وجود دارد؟ مگر می‌شود امام را خواست و دشمن امام را هم تحمل کرد؟!!

ما شهید نداده ایم که ساواکیها و کمونیستها و بی‌حجابها و سرمایه‌دارها و التقاطی‌ها توی مملکت جولان بدهند. می‌فهمی ابوذر؟ تو اینها را می‌فهمی؟  
 - سعی خودم را می‌کنم.

- همین حالا که توی سنگر ایستاده ایم، ده - بیست گروه ضدانقلاب دارند نقشه می‌کشند که جمهوری اسلامی را از بین ببرند و خودشان حکومت را بدست بگیرند. به قول آیت الله بهشتی آنها شیفته قدرتند. دیشب منتظر قائم توی نمازخانه کمیته می‌گفت که در کردستان آشوب می‌کنند. تازه فقط آنجا نیست. ترکمن صحرا هم هست. من فکر می‌کنم آنها می‌خواهند همه جای ایران را شلوغ کنند. کاش اینطور نشود. البته امکان ندارد. باید بشود. امام جلو فرصت طالبان ایستاده. باید هم دشمن داشته باشد. خدا را شکر که دشمنان ما از ابلهان هستند.

ابوذر پرسید: نمی‌ترسی؟  
 - از مرگ یا شهادت؟ دارم خودم را برای شهادت آماده می‌کنم؛ ولی از مرگ معمولی بدم می‌آید. آنان که در راه خدا کشته شده‌اند، گمان مدارید که مرده‌اند. بلکه آنها زنده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند. این وعده خداوند است. فقط باید آماده شد. چون هر کسی قابل نیست.

- اینها را از کجا یاد گرفتی؟  
 - تو هم اگر بخواهی، می‌توانی یاد بگیری. هر مسلمانی موظف

است دین خودش را بشناسد و به آن عمل بکند. سؤال خوبی کردی.  
من تغییر کرده ام نه؟  
- معلومه.

— انقلاب، انقلاب، انقلاب. ما پوست انداخته ایم و از نو متولد شده ایم. چقدر خدا را شکر می‌کنم که با آدمهایی مثل منتظر و جوکار آشنا شده ام. می‌دانی ابوذر؟ من فکر می‌کنم که اینها شهید می‌شوند. برای اینکه داغ‌تر از آتشند. اگر امام بگوید بمیرند، در جا می‌میرند. تو فکر می‌کنی من هم مثل آنها بشوم؟ باید بشوم؛ وگرنه فایده ندارد. سرباز امام باید مثل آنها باشد.



بهار آن سال محمودرضا ساعتیان توانست دیپلم ریاضی فیزیک را از دبیرستان موسوی تهران بگیرد. اگر دل می‌داد و تاریخ و جغرافیا و ادبیات را هم دقیق می‌خواند، با معدل عالی قبول می‌شد. می‌گفت: نمی‌توانم معطل درسهای حفظی بنشینم. گاهی دلش می‌خواست چیزی بسازد یا وارد کلاس خوشنویسی بشود؛ ولی فرصت نداشت. در تابستان ۵۸ هیچ کدام از بچه‌های یزد به زادگاهشان برنگشتند. همکاری با کمیته، تبلیغات، کمک در آموزش و پرورش، شرکت در کلاسهای مذهبی و سیاسی، فعالیت در حزب جمهوری اسلامی، آموزش نظامی، مقابله با نیروهای مانده از ساواک و گروههای مختلف، تمام وقت آنها را پر می‌کرد. گاهی پیش می‌آمد که فرصت نمی‌کردند غذا بخورند. محمود می‌دید که جوکار در بسیاری از روزهای هفته روزه نگه می‌دارد؛ علی‌الخصوص در روزهای دوشنبه. بنابراین تصمیم گرفت روزداری را هم تمرین کند. آدمی مثل او می‌خواست تغییر رویه دهد. پرواضح بود که لاغر شود و از جنب و جوش بیفتد.

پس از چند هفته توانست گرسنگی را فراموش کند؛ ولی کارش را ناتمام نگذارد. پاییز آن سال مسأله گروگانگیری پیش آمد. محمود پس

از تسخیر سفارتخانه آمریکا به یزد برگشت. برای اینکه منتظر و جوکار سفارش کرده بودند که می‌بایست کمیته یزد هم تقویت شود. پس از مدتی خود آنها هم به یزد رفتند. جوکار در امور تربیتی آموزش و پرورش فعالیت می‌کرد و منتظر در کمیته. اگر کاری پیش می‌آمد، همه آنها آماده به خدمت بودند. مثلاً وقتی جهادسازندگی اعلام موجودیت کرد، همه آنها به جهاد هم پیوستند و یا وقتی سپاه پاسداران تشکیل شد، همینطور.

شواز روستایی است در اطراف یزد. محمود ساک کوچکش را بست و به همراه عده‌ای به آنجا رفت. این روستا نه آب لوله‌کشی داشت و نه درمانگاه و نه مسجد. درست همین موقع بود که محمود از بام مسجد شواز افتاد و استخوان دستش شکست. قیافه اش دیدنی بود.

همین که افتاد، بلند شد و دور خودش گشت و خندید و گفت: طوری نشده... چطور شده مگر؟ سرو کله اش گلی شده بود. خواست دستش را دراز کند و صورتش را پاک کند که دادش درآمد: آی ننه جو... نم! وا... ی مردم که. قرار نبود اینجوری بمیرم که...!

افتاد و به خود پیچید و بی‌هوش شد. نه دوستانش باور کردند که او بی‌هوش شده و نه معمار و نجار و اهالی.

محمود هم خشت می‌زد و هم نجاری می‌کرد و هم دیوار می‌چید؛ البته زیر نظر استاد و معمار. یه روز منتظر و جوکار و سفید و رضا و چند نفر ناآشنا آمده بودند که ببینند چه کمکی از دست آنها ساخته است؛ که محمود را سرگرم چیدن دیوار می‌بینند و می‌گویند مگر می‌خواهی اهالی ده را زیر آوار بکشی؟

رضا می‌گوید: تا یادم می‌آید، محمود را دیده‌ام که دارد می‌سازد. همیشه اره و تیشه اش تیز است.

ابوذر همینکه او را بی‌هوش دید، زد توی صورت خودش. بعد داد زد: آی بابام مرد.

دوستان محمود نمی‌دانستند که بین او و ابوذر چه ارتباطی وجود

دارد. آنها خندیدند. ابوذر گفت: چرا کمکش نمی‌کنید؟ بعد بالای سرش نشست و صدایش کرد. جوابی نشنید و یادش آمد که چند تا سیلی آبدار زیر گوشش بخواباند. دستش را بالا برد ولی از ذهنش گذشت که مگر پسر هم توی گوش بابایش می‌زند؛ حتی در این شرایط دست کشید به صورت محمود و آهسته صدایش کرد. نشد چاره و داد زد: آب، آب.

دوروبرش خشک بود. داد زد: محمودی!

محمود لبخندی زد و گفت: آی ننه جو... نم!

غلغله ای توی محل به پا شد که آن سرش ناپیدا. شکسته بند روستا را آوردند بالای سرش.

پیرمردی بود ورزیده. سر محمود را به حرف گرم کرد و ناخبر دستش را کشید و جا انداخت. از قرار معلوم دستش از آرنج در رفته بود. محمود نعره ای زد که از گلویش خون چکید. بعد گفت: پدر آمرزیده! این دست است یا میل لنگ تراکتور؟

پیرمرد دستش را با تخته های خوش تراش بست و گفت: خاطرت جمع؛ ولی لولای دستت مو برداشته.

محمود آه و ناله کنان پرسید: لولا دیگر کجای آدمه؟

سرو صورتش را دوستانش شستند و گفتند: خوب در رفتی ها. او را بردند توی همان مسجد نیمه کاره و حسابی شکمش را سیر کردند و تحویلش دادند به راننده ماشین جهاد که يك سیمرغ رنگ و رو رفته و لق لقا بود و زمانی مال اداره بریزد بود و منتظر و جوکار به سختی توانسته بودند آن را از چنگ رئیس اداره درآورند. ابوذر کنار پدرش نشست. راننده سعی می‌کرد سرعت ماشین را بالا ببرد؛ ولی راه به جایی نمی‌برد.

وسط راه که رسیدند، بخار غلیظی وارد اتا ماشین شد. محمود تازه می‌خواست بخوابد.

پیاده شدند و آخرین قطره آبشان را توی رادیاتور ریختند و کلی دعا خواندند و با منت و خواهش آمدند به یزد. محمود گفت: برویم

مسجد برخوردار ابوذر گفت : اول بیمارستان.  
 محمود چپ چپ نگاهش کرد و گفت : شلوغش نکن.  
 حوالی مسجد که رسیدند، دیدند مردم سر اسیمه می‌دوند. از  
 قیافه هایشان معلوم بود که خبر ناگواری شنیده‌اند. محمود گفت :  
 غلط نکنم، یکی از بچه‌ها شهید شده. ای لعنت بر ضد انقلاب.  
 صدای قاری قرآن را از بلندگوی مسجد شنیدند. ابوذر پرسید :

امروز چه روزیه؟

راننده گفت : اردیبهشت ماه است دیگر.

محمود گفت : پنج یا ششم؟

ابوذر زیر لب گفت : محمد منتظر قائم در صحرای طبس به  
 شهادت رسیده.

وقتی عکس منتظر را جلوی در مسجد و رضا و دوستانش را دید.  
 زانو زد و گفت: داداش چی شده؟

رضا دوید به طرفش و گفت: هیس. این چه کاریه؟!  
 - چی شده؟

- تو حالا آرام باش تا بگویم. مگر غیر منتظره است؟

بعد گردن محمود را گرفت و زد زیر گریه و گفت : محمد آقای ما  
 رفت.

مسجد شلوغ شد. مردم به سرو سینه می‌زدند. صدای یاحسین  
 یاحسین آنها همه جا می‌پیچید.

از استانداری خبر رسید که منتظر قائم را به تهران برده‌اند. آنها  
 می‌گفتند که هلی کوپترهای آمریکایی با راکت زدندش و چیزی از  
 وجود او باقی نمانده است. کس دیگری می‌گفت که او را به مسلسل  
 بسته‌اند. حرف آخر را آقای سفید زد. او پشت بلندگو قرار گرفت و  
 با بغض گفت : آمریکائیه‌ها مثل دزدان سرگردنه وارد خاک ما شدند تا  
 به خیال خامشان جاسوسان مزدورشان را بدزدند. شبانه وارد  
 صحرای طبس می‌شوند. سپاه پاسداران با خبر می‌شود و محمد

منتظر قائم به همراه گروهی از برادران سپاه می‌روند تا با دشمن شماره یک ما، شیطان بزرگ، دست و پنجه نرم کنند. آنها توان رویارویی با سلحشوران ما را نداشتند. پس ناچار می‌شوند یگان اعزامی را بمباران کنند؛ البته اخبار دقیق این نبرد ناجوانمردانه بعدها به اطلاع شما می‌رسد. خوش به سعادت منتظر که در راه مبارزه با امپریالیسم جهانی به شهادت رسیده است. ای کسانی که دم از مبارزه با امپریالیسم می‌زنید، ببینید سربازان خمینی چه می‌کنند! آیا شما ضد امپریالیست هستید یا حزب الله؟

از جوکار خبری نبود. محمود پرس و جو کرد و فهمید که او قبل از همه باخبر شده و در اولین پرواز به تهران رفته است. محمود سعی خود را کرد تا با بچه‌های استانداری به تهران برود؛ ولی رضا مانع او شد و به پدرش سفارش کرد که محمود را به بیمارستان برساند.

وقتی محمود با دست گچ گرفته به خانه برگشت، خون گریه می‌کرد. رفت توی زیر زمین و زاری کرد. بعد به یاد چند روز پیش افتاد که منتظر و دوستانش را در شواز دیده بود. می‌گفت: چرا نبوسیدمت محمد آقا؟ چرا همراهت نرفتم؟

مراسم بزرگداشت شهادت محمد منتظر قائم در سراسر شهر یزد برگزار شد. مردم هفت شبانه روز نوحه سرایی کردند. عده زیادی به قم رفتند تا بر او نماز بخوانند. بلافاصله یکی از خیابانهای یزد به نام او نامگذاری شد. آیت الله صدوقی در سخنرانی اش گفت: شجاعت منتظر قائم زبانزد خاص و عام بود.

آیت الله خاتمی او را متین و دلیر خواند و گفت: صراحت کلام او فراموش نشدنی است.

جوکار در مسجد برخوردار گفت: در شرایطی که فعالیت علیه رژیم پهلوی، جزو کارهای محال بود، او با صراحت لهجه علیه شاه خائن حرف می‌زد. به جرأت می‌توانم بگویم که منتظر قائم اولین کسی

بود که در این شهر، عکس شاه منحوس را پاره کرد. او از فساد و تباهی خون دل می‌خورد. بارها شنیده بودم که می‌گفت: چرا در مملکت اسلامی مشروب فروشی دیده می‌شود. من افتخار می‌کنم که از دوستان منتظر قائم بوده‌ام. زندگی ساده او سرمشق ماست. در برابر دوستان، رحیم بود و در برابر کفار، تسلیم ناپذیر. با شدت هر چه تمامتر برخورد می‌کرد. اگر اشک چشم یتیمی را می‌دید، همچون بید مجنون می‌لرزید. پیام شهید این بود: یاور امام باشید تا انقلاب اسلامی صدمه نبیند.

ابوذر خوب می‌دید که پدرش چگونه از فرا منتظر زاری می‌کند. عاقبت روزی گفت: چرا خاطرات او را نمی‌نویسی؟ محمود حسابی لاغر شده بود. طوری که استخوان گونه‌هایش دیده می‌شد. پیراهن سیاه پوشیده بود و ساعتها در زیر زمین می‌نشست و قرآن می‌خواند. بالاخره روزی ابوذر را صدا کرد و یک صفحه از نوشته‌هایش را به او داد.

ابوذر خواند: بسم رب شهدا و صدقین. به یاد دارم روزهایی که شهید محمد منتظر قائم از سرکار برمی‌گشت و در مسجد برخوردار نماز می‌خواند. نماز او تماشایی بود. این مرد خدا که ظاهراً سواد چندانی نداشت، عارفی بزرگ بود. از خوف خدا بر خود می‌لرزید. صله رحم را بجا می‌آورد و مرهم دل فقرا بود. چرا که خود رنج کشیده بود. دشمن کافران بود و دوست مؤمنان. روحیه بالایی داشت. من برای نخستین بار از زبان او نام امام خمینی کبیر را شنیدم. وقتی امام می‌خواستند از تبعید پانزده ساله برگردند، او سر از پا نمی‌شناخت. خود را به تهران رساند تا امامش را از نزدیک زیارت کند. این منتظر قائم بود که بسیاری از جوانان یزد را با انقلاب آشنا کرد. او از هر فرصتی برای اهداف انقلاب استفاده می‌کرد. در شرایطی که اعضاء انجمن ضد بهائیت مخالف کارهای سیاسی بودند، او با صدای رسای خود دم از سیاست و طرفداری از

خمینی بت شکن می زد. منتظر هرگز امامش را تنها گذاشت و در مبارزه با شیطان بزرگ به شهادت رسید. کجایند مدعیان دروغین مبارزه با آمریکا که از شهید ما درس بگیرند. به راستی او نمرده است؛ بلکه در نزد خدایش روزی می خورد. راهش پر رهرو باد. محمود رضا ساعتیان؛ ۱۵ خرداد ۱۳۵۹.

در همین روزها بود که محمود به عضویت سپاه پاسداران یزد درآمد. او هر روز تا پاسی از شب در مرکز سپاه فعالیت می کرد. محمود جوکار از مدرسه عالی کامپیوتر تهران لیسانس گرفت و به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در امور پرورشی مشغول بکار شد. غلامعلی سفید و رضا ساعتیان پس از آشوب دانشگاهها به یزد برگشتند. از شواهد برمی آمد که دانشگاهها برای مدتی طولانی بسته خواهند ماند تا انقلاب فرهنگی پا بگیرد. جهاد سازندگی، استانداری، آموزش و پرورش، سپاه پاسداران، بسیج مراکزی بودند که وقت آنها را پر می کردند. محمود گاهی به تهران می رفت و همراه بچه های مدرسه موسوی فعالیت می کرد. در این زمان خبر رسید که ضدانقلاب در ترکمن صحرا و جنگلهای گرگان اردو زده است و قصد دارد آرامش نیم بند جامعه را به هم زند.

در سنگر کنار خیابان، نگهبانی می داد که جوکار از کمیته مرکزی بیرون آمد. لباس نظامی پوشیده بود و بی سیم دستی به همراه داشت. گفت: اسم شب؟

محمود از دریچه سنگر بیرون را نگاه کرد و سلام گفت و تمام قد ایستاد. جوکار گفت: سرباز اسلام با خواب بیگانه است. جواب من چه شد؟

– ما از مرز طوفان می گذریم.

جوکار حال ابوذر را پرسید و دستی به سر او کشید و گفت: شهید منتظر قائم با مدرسه حقانی قم رفت و آمد داشت. گاهی فکر می کنم که يك انسان چقدر می تواند کار کند؟! این مرد خواب و آرام نداشت. محمود پرسید: شما هم در مدرسه حقانی درس می خوانید؟



- درس که نمی‌شود گفت. می‌روم به زیارت علما. محمود جان! يك زمانی شعار بچه‌های انجمن ضد بهائیت این بود که همه ما باید به دانشگاه برویم. خوب، رفتیم و کاری هم کردیم. این خوب است. به نظر من همه بچه حزب الهی‌ها باید مدارج عالی را طی کنند. به این می‌گویند شناخت. یا بخشی از شناخت. ما مسئولیت دیگری هم داریم؛ باید وارد حوزه‌های علمیه بشویم. برای اینکه اطلاعات مذهبی ما ناقص است.

- پس شما رفته اید؟

- بقیه هم باید بروند. ایمان خیلی خوب است، ولی تقوا خوبتر است. تازه یقین عالی است. اگر می‌خواهیم از مرز اسلام آبا و اجدادی بگذریم، باید وارد مدارس حوزوی بشویم. شهید منتظر این کار را کرد. مکارم اخلاص محمود! برای رسیدن به اخلاص اسلامی باید اسلام ناب را درک کنیم. تئوری به تنهایی کارساز نیست. باید عمل کنیم و تبلیغ. چه تبلیغی زیاتر از عمل به دانش اسلامی؟ اشداء الاکفار و رحما بینهم. این تئوری است. دستور خداوند است. هرگز هم کهنه نمی‌شود. خوب، عمل به آن چه می‌شود؟ یکی اش نگهبانی دادن در سنگر کمیته مرکزی است. یکی اش هم مقابله رو در رو با ضدانقلاب است. حتماً از وقایع شمال خبرداری؟ ضدانقلاب در ترکمن صحرا اردو زده؛ البته اردو که نمی‌تواند بزند؛ ولی می‌تواند آشوب کند، نظم را به هم بزند. نارضایتی درست کند. نامردها می‌ریزند توی شهرها و خرابکاری می‌کنند و می‌روند توی جنگلها.

- من آماده‌ام.

- می‌دانم؛ ولی تو آموزش جنگ چریکی ندیده‌ای. نمی‌خواهم زحمات آقای سفید را - خدای ناکرده - نادیده بگیرم.

- اگر نروم، شهید منتظر ملامت می‌کند.

- شهید کسی را ملامت نمی‌کند؛ ولی می‌پرسد بعد از من چه

کردید. آقای سفید به عنوان مسؤل آموزش زحمتش را کشیده؛ ولی نمی‌دانم...

– از نظر من، یعنی ملامت و سرزنش. من باید راه او را ادامه بدهم.

– امام تا شما را دارد، چه غم دارد؟ اگر درست آموزش دیده باشی، می‌توانی... ان شاءالله که خیر است.

صبح روز بعد گروهی از بچه‌های مدرسه موسوی وارد کمیته شدند. محمود ساک کوچکش را روی شانه اش انداخت. آنها سوار اتوبوس شدند و به سوی گرگان حرکت کردند. ابوذر نتوانست حریف پدرش بشود. گفت: خود من هم نمی‌دانم کجا می‌روم. آنجا دیگر سنگر سرپوشیده نیست. ضدانقلاب با اسلحه منتظر ماست و پشه مالاریا با نیش زهر آگینش. باید زیر باران بخواهیم. اگر واقعاً می‌خواهی خدمت کنی، بمان همین جا. قول می‌دهم مفید باشی.

وقتی محمود از جنگلهای گرگان برگشت، عین چریکهای کهنه کار قدم می‌زد. خیلی چست و چابک شده بود. ریش پشمکی اش بلند شده بود. موهای سرش ژولیده شده بود. آستین پیراهن سپاهی اش را تا آرنج بالا می‌کشید و قرص و محکم حرف می‌زد. ابوذر توی چشمانش نگاه کرد و پرسید:

خوش گذشت؟

– عالی، عالی برادر ابوذر!

– از دشمن چه خبر؟

– دشمنی نمانده تا خبری باشد.

به حمام رفت و سبک و تمیز وارد آسایشگاه شد و دو رکعت نماز شکرانه خواند و گفت: ابوذر! برو دو لیوان چای بیار.

ابوذر فهمید که او می‌خواهد خاطرات سفرش را بگوید. چای آورد و با کاغذ و قلم رو به رویش نشست و گفت: این دفعه می‌بخشمت؛ ولی دیگر تکرار نشود. اگر قرار نبود خاطرات زندگی ات را بشنوم

که اینجا نبودم.

محمود گفت: نمی‌خواهم روده درازی کنم. با دو عنصر متضاد درگیر هستم. اول همچنان محو و سرگشته طبیعت شمال هستم. من از بهشت زمین آمده‌ام. آن رودخانه‌های خروشان، آن برگهای بی‌شمار، آن مه صبحگاهی و آن گله‌ها و رمه‌ها و آن مردمان جنگل نشین. پیش از این فکر می‌کردم که همه برگهای دنیا سبزند؛ فقط سبز، آن هم يك نوع سبز معمولی و قدیمی و شناخته شده.

ابوذر با تعجب پرسید: مگر اینطور نیست؟

— در نگاه اول چرا. اگر بخواهی بدوی نگاه کنی چرا؛ ولی این ظلم است که بگوییم همه جای شمال سبز است. شمال هزار رنگ سبز در خود دارد. فقط باید توجه کرد. باید جوری دیگر دید. آنوقت الوان بی‌شمار می‌بینی. تازه نه در سکوتی کش دار، بلکه در جوش و خروش. در حرکت، در زمزمه‌های دلپذیر. من درختان را دیدم نغمه خوان. من رود را دیدم پر آواز. من سنگ‌روان دیده‌ام. من چوب خشک را در پرواز دیده‌ام.

افسوس... افسوس... امان و صد امان... چطور چنین چیزی ممکن است؟ چقدر فاصله؟! چقدر نادانی؟! مگر می‌شود انسان در آن سرزمین علیه بهترین مخلوق خدا قیام بکند؟ اسلحه بردارد و راه خلیق را ببرد و شعار ضدخدایی بدهد. می‌شود خدا را در آن سرزمین ندید؟ پیش چشم توست؛ لحظه به لحظه و رنگ و به رنگ. اگر کسی در آن زمین سر سجده فرود نیاورد، فقط به انکار خودش پرداخته.

ابوذر محو تماشای پدرش نشسته بود. وقتی دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد، تازه فهمید که پدرش هم اشک می‌ریزد. جفتشان صلوات فرستادند؛ نه يك بار که چهارده بار به نیت چهارده معصوم (ع).

کنار یکدیگر دراز کشیدند و خوابیدند.



در یزد بودند. رضا از آموزش و پرورش تلفن زد که در مدرسه حقانی قم ثبت نام کرده است؛ ولی نمی‌تواند خودش را برای امتحان ورودی آماده کند. محمود به اسلحه‌اش تکیه زد و خندید و گفت: من به جای شما می‌روم.

ابوذر لبخندی زد و گفت: من هم می‌آیم.

بعد از ظهر روز جمعه سوار قطار شدند و به سوی قم حرکت کردند. محمود طی دو هفته توانسته بود تاریخ و ادبیات و دینی و رساله امام و کتاب جهاد اکبر ایشان را مرور کند. نذر کرد به اسم حضرت معصومه (س) که اگر قبول شود، پنجاه تومان به فقرا کمک کند و چهل شب جمعه متوالی به حرم حضرت برود و زیارتنامه ایشان را بخواند. از دوستان طلبه‌اش پرسیده بود که کدام درسها را بخواند. آنها راهنمای‌اش کرده بودند. پیش خود می‌گفت: کاش نسبت به دروس حفظی تا این حد کم توجهی نکرده بودم. دلهره عجیبی داشت. گاهی خودش را سرزنش می‌کرد. وقتی با کارت ورود برادرش وارد صحنه امتحان شد، گفت: یا جدّ امام خمینی! امروز به دادم برس.

ابوذر در تمام طول سفر دلداریش داده بود؛ حتی گفته بود که قبول می‌شوی. با این حال محمود نگران بود.

امتحان‌ش را داد و به خانه دوستانش رفت. او بود و آقای نورالدینی و عده‌ای دیگر. دور هم نشستند و سؤالات مطروحه را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که محمود قبول خواهد شد.

روز بعد به زیارت حضرت معصومه (س) رفتند و با اتوبوس به یزد برگشتند. چند روزی به پاییز سال ۵۹ باقی مانده بود. محمود می‌خواست به پشتکوه برود و آب و هوا عوض کند و خوش و خرم به مدرسه حقانی برود. ساکش را بست. پدرش از بیرون آمد. عصبانی بود. محمود پرسید: اتفاقی افتاده؟

پدر بزرگ به زیرزمین رفت و با چمدان سفری برگشت.

مادر بزرگ جفتشان را نگاه کرد و پرسید: کجا به سلامتی؟  
محمود گفت: من می‌روم پشتکوه؛ ولی نمی‌دانم جناب ساعتیان  
کجا تشریف می‌برند.

پدر بزرگ گفت: لا اله الا الله. آدم چه چیزها که نمی‌بیند. داشتم  
می‌آمدم که دیدم دخترهای همسایه روبه‌رو دارند عکس آن مردک را  
به حصار می‌چسبانند؛ بدون خجالت.

محمود بلند شد و پرسید: عکس رجوی را؟

منتظر جواب پدرش نماند و فی الفور بیرون رفت. مادر بزرگ  
نتوانست جلو ابودر را بگیرد بنابراین پشت سر آنها رفت. کسی توی  
کوچه نبود. محمود بلند گفت: توی این کوچه جای این کارها نیست.  
ما شهید نداده ایم که منافقین بخوانند تبلیغ کنند.

با سرعت وارد خانه شد و چاقوی آشپزخانه را برداشت.  
مادر بزرگ خیال کرد که او می‌خواهد دعوا راه بیندازد. دوید و جلو  
در ایستاد. محمود قسم خورد که فقط می‌خواهد عکس‌ها را پاره کند.  
وقتی کارش تمام شد، در خانه همسایه رازد و با آنها صحبت کرد.  
در حرفهای او هم نصیحت بود و هم سفارش و هم تهدید. وقتی  
برگشت، گفت: خانه از پای بست ویران است. پدرشان هم با آنها  
مؤافق است. من فکر می‌کنم روزهای سختی در پیش داشته باشیم.  
محمود از سفرش منصرف شد. مدتی کشیک داد تا شاید بتواند  
بچه‌های همسایه را ببیند.

پدرش گفت: امام جمعه شهر کرد، آقای ناصری، از من خواسته که  
به آنجا بروم و پانصد هکتار زمین بایر را آباد کنم. پناه بر خدا، دارم  
می‌روم. مدتی هم بر نمی‌گردم. مبادا درگیری درست کنید.

محمود لبخندی زد و رفت قرآن آورد و کنار در ایستاد. مادر بزرگ  
هم با يك کاسه آب آمد. هنوز پدر بزرگ حرکت نکرده بود که رضا  
از راه رسید و گفت: این هم از جناب ساعتیان بزرگ. از آموزش و  
پرورش بازنشسته شده است و دارد برای جهادی دیگر آماده  
می‌شود. راستی، يك خبر خوش.

راضیه را صدا کرد. مادر بزرگ گفت: رفته پیش آبی بی.  
 رضا آهسته گفت: آقای سفید قاصد فرستاده برای راضیه خانم.  
 پدر و مادر لبخندی زدند و یکدیگر را نگاه کردند. رضا پرسید:  
 اجازه می‌فرمایید به آستان بوسی بیایند؟  
 مادر بزرگ رویش را گرفت. پدر بزرگ گفت: بگو صبر کند تا  
 برگردم.

رضا تعظیمی کرد و گفت: اطاعت.  
 محمود پرسید: صبر کند تا علف زیرپایش سبز شود؟ می‌خواهی  
 روزگار مردم را سیاه کنی؟  
 پدر را از زیر قرآن گذراندند. رضا او را سوار ماشین کرد و برد.  
 محمود رو به قبله نشست و نیت کرد و قرآن را باز کرد و گفت:  
 خوب آمده ننه جان. ان شاء الله نوبت بعدیها.

زنگ خانه را زدند. یکی از دوستان سپاهی آمده بود تا محمود و  
 رضا را با خودش ببرد. ناراحت بود. محمود پرسید: کسی شهید شده؟  
 جوابی نگرفت. وقتی وارد پایگاه شدند، آقای جوکار و سفید و آقای  
 بابایی و فرهنگ دوست را دیدند. محمود فهمید که موضوع از چه  
 قرار است. پرسید: بالاخره صدام تکریتی کار خودش را کرد؟  
 محمود و رضا وارد دفتر فرمانده پایگاه شدند. آیت الله خاتمی،  
 جوکار، سفید، استاندار یعنی آقای گرانمایه هم در دفتر بودند.  
 احوال بررسی کردند. آیت الله خاتمی مریض احوال می‌نمود. خیلی  
 آرام پرسید: آماده‌اید؟ تا دیروز ضدانقلاب  
 داخلی را داشتیم و حالا هم دشمن خارجی را. اگر توش و توانی برای  
 من پیرمرد باقی مانده بود، اسلحه برمی‌داشتم؛ اما حالا فقط می‌توانم  
 دعایتان کنم. چشم امید امام به شما جوانان است. اگر کوتاهی کنیم...  
 دشمن در خانه ما چه می‌کند؟ ای کاش مسلمین هوشیارتر بودند.  
 سکوتی غم‌آلود حاکم شد. آیت الله خاتمی رو به فرمانده پایگاه  
 گفت: شما بفرمایید.

### - چی بگویم حاج آقا؟!!

بلند شد و اشاره کرد به نقشه بالای سرش و توضیح داد: عراق در چهل و پنج روز اخیر از مناطق غربی کشور و نیز از مناطق جنوبی وارد عمل شده است. از همان آغاز معلوم بود که کار را به جنگی تمام عیار خواهد کشاند. ما در شرایط مناسبی نیستیم. اگر نتوانیم نیروهای مردمی را وارد عمل کنیم، طبیعاً شاهد حوادث تلخی خواهیم بود. بنابراین مجبوریم در اسرع وقت، نیروهای بسیج و سپاه را به منطقه بفرستیم.

آیت الله خاتمی گفت: تبلیغات را فراموش نکنید. جنگ بدون اشعار حماسی پیش نمی‌رود. مردم را مطلع کنید تا وارد عمل شوند. کارها تقسیم شد. محمود از همان لحظه به تبلیغات فکر می‌کرد. به خود گفت: من يك طلبه هستم. چه وارد حوزه شده باشم و چه نشده باشم که ان شاءالله خواهم شد. و طلبه باید مبلغ خوبی باشد. حالا که شرایط فراهم شده، باید حداکثر توانم را بگذارم. چند نفر از دوستان سپاهی اش را جمع کرد و سوار ماشین شدند و حرکت کردند. از این پایگاه به آن پایگاه.

مسجد به مسجد رفتند و اسامی داوطلبان را نوشتند. پیش از آنکه اذان مغرب را بشنوند کارشان به نقطه مطلوبی رسید. به مرکز سپاه آمدند. اگر همه افراد داوطلب می‌توانستند اعزام شوند، نفراتشان به صد نفر رسیده بود. به خانه آیت الله خاتمی رفتند و نماز جماعت خواندند. محمود گفت: خود من هم می‌روم. فرمانده پایگاه مخالفت کرد. قرار شد محمود با گروهش به شهرستانهای اطراف بروند و برای اعزام نیرو تبلیغ کنند.

صبح روز بعد ابوزر پرسید: از چه شیوه‌هایی استفاده می‌کنید؟ محمود گفت: برویم تا قشنگ ببینی.

با وانت پیکان سپاه به شواز رفتند. وارد مسجدی شدند که محمود از روز اول در بنای آن حضور داشت. مردم به دیدن او آمدند و

حالش را پرسیدند. محمود فراموش کرده بود که پرت شده و دستش شکسته بود. با يك سینی چای پذیرایی شدند. بعد محمود از پیرمردهای مجلس اجازه گرفت و ایستاد و گفت: اعوذ بالله من الشیطان رجیم،... ابوذر لبخندی زد و توی دلش گفت: مادرزاد طلبه است.

محمود گفت: از سرورم امام حسین (ع) استعانت می‌طلبم... کمک می‌گیرم که فرمود: زندگی یعنی عقیده و جهاد در راه آن. ای مردم مسلمان! تا دیروز از شر دشمن داخلی در امان نبودیم و اکنون نیز از کینه توزی صدام تکریتی. حتماً شنیده اید که به ایران اسلامی حمله کرده. همین حالا که ما آسوده نشسته ایم، ناموس ما، خاک وطن ما در معرض تهاجم قرار گرفته. ای جوانان سلحشور، ای دلیران مسلمان! آیا رو است آسوده خاطر بنشینیم و اسلام عزیز را در خطر ببینیم؟ بپا خیزید که ندای مولایم حسین به گوش می‌رسد. بپا خیزید که دل فرزند او، خمینی بت شکن غمگین است. آن سید خدا دست یاری به سوی شما دراز کرده است. آیا فرزند فاطمه پهلو شکسته را یاری نمی‌کنید؟ آیا غیرت و جوانمردی را فراموش می‌کنید؟ همین امروز جمع کثیری از برادران شما روانه میدان نبرد شده اند. بشتابید و در راه خدا ایثار کنید تا بهشت او به روی شما باز شود. والسلام.

بعد گفت: خدایا! به حق زهرای اطهر اسلام و مسلمین را در کنف حمایت خودت قرار بده.

بعد به جان امام دعا کرد و پیروزی مسلمین را خواست. بعد به منافقین و کفار نفرین فرستاد و عر ریزان میان مردم نشست و گفت: برادران داوطلب یا علی بگویند. من تا اسامی جوانان شواز را ننویسم از این مسجد بیرون نمی‌روم. شده درخانه خدا بست می‌نشینم؛ ولی کوتاه نمی‌آیم.

پیرمردان ده گفتند که هیچ حاجتی به بست نشستن نیست. طولی نکشید و بیست نفر داوطلب شدند. محمود به مسؤول بسیج مسجد



گفت: دلم می‌خواهد سرحال و آماده باشید. این دشت بی‌کران. بروید تمرین کنید تا ماشین بفرستم اینجا.  
آن روز، کار محمود همین بود. ابوذر پرسید: واقعاً به همین سادگی مردم می‌آیند؟

محمود لبخندی زد و گفت: ظاهراً که به همین سادگی است؛ ولی پشت همین سادگی يك دنيا پیچیدگی خوابیده. مردم به احترام من و تو که نمی‌آیند. آنها به دعوت امام حسین (ع) جواب مثبت می‌دهند. این اصل است. حالا مسایلی مثل وطن خواهی و ناموس پرستی هم هست. چه کسی می‌تواند وطنش را زیر چکمه های دشمن ببیند؟ رگ غیرت مردم ایران به يك جمله کوتاه می‌زند: به یاری فرزندان فاطمه بشتابید. عرا اگر فکر می‌کرد، با مردم ایران در نمی‌افتاد؛ صدام اگر فکر می‌کرد. این جمله درست است. تو اگر يك پرچم سرخ برداری و چند بار تکانش بدهی، يك لشکر دورت جمع می‌شوند.

پس از چند روز، اولین اعزام بزرگ از یزد به آخر رسید. محمود با دهان روزه تلاش می‌کرد. شبها دو - سه ساعت می‌خوابید و به همراه چند نفر از شهر خارج می‌شدند و در دشتهای اطراف تمرین می‌کردند. سنگر می‌کنند، خاکریز کوتاهی می‌زدند و به دشمن فرضی یورش می‌بردند. همین که سپیده صبح می‌زد، نمازشان را می‌خواندند و به دعای توسل و زیارت عاشورا مشغول می‌شدند و با طلوع آفتاب به پایگاه برمی‌گشتند. روزی به فرمانده پایگاه نوشت که دیگر طاقت ماندن ندارد و در اولین فرصت به جبهه های جنوب خواهد رفت. بعد به خانه آمد و روی مادرش را بوسید و ابوذر را به او سپرد و از زیر قرآن گذشت و ساك کوچکش را روی شانه اش انداخت و حرکت کرد. پیش از آنکه از خم کوجه بگذرد، چشمش به دختران همسایه افتاد که قیافه چریکها را به خود گرفته بودند و با قوطی رنگ و تعدادی اعلامیه به طرف شهر می‌رفتند. مادرش گفت: مبادا شلوغ کنی ها. آقا جانن چی سفارش

کرده؟

محمود زیر پای مادرش خم شد و گفت: احترام شما واجب؛ اما من که نمی‌توانم از اصول دینم بگذرم. پس با اجازه شما. روبه روی آنها ایستاد و گفت: من همیشه مهربان نیستم. شما همسایه ما هستید. گول تبلیغات مسموم را نخورید و به امام پشت نکنید. بروید قرآن مجید را بخوانید تا بفهمید درباره منافقین چه گفته. یکی از دختران گفت: اگر در این مملکت آزادی وجود ندارد، بگویید تا ما تکلیفمان را بدانیم.

محمود گفت: لاله الاالله. مگر نمی‌بینید چه خبر است؟ شما می‌بایست همراه ما باشید یا رودرروی ما؟ امروز صدام روبه روی ما ایستاده. شما چه نسبتی با او دارید؟ دختران راهشان را کج کردند و رفتند. محمود بلند گفت: اگر ادامه بدهید، جلوی شما درمی‌آیم.

مادر دستش را کشید. راضیه يك لیوان آب برایش آورد؛ ولی محمود نخورد. راضیه گفت: نمی‌گویم روزه نگیر؛ ولی به فکر سلامتی ات هم باش. تو داری می‌روی جبهه. باید جان داشته باشی یا نه؟!

محمود راه افتاد. سوار تاکسی شد و به مقر سپاه رسید. جوکار را ناراحت دید. پرسوجو کرد و چیزی نفهمید. گفت: کسی شهید شده؟ غلامعلی سفید به همراه استاندار آمد و از جوکار خواست نامه منافقین را نشان بدهد. جوکار سر به زیر گفت: اینکه تازگی ندارد. من فقط از خدا می‌خواهم که به دست اینها کشته نشوم. چون خوشحال می‌شوند. اگر خدا من گناهکار را دوست دارد، نمی‌گذارد اینجوری...

رویش را برگرداند و چشمانش را پاک کرد. فرمانده پایگاه نامه را به سفید داد. او بلند خواند: لایق نمی‌دانیم سلامت کنیم. خوب گوش کن. دست از خمینی بردار تا زنده بمانی. هواداران جان برکف سازمان مجاهدین خلق ایران.

سفید سر بلند کرد و گفت: اینجوری نمی‌شه. اینها خیلی دریده شده‌اند. باید صاف و صوفشان کنیم.

فرمانده گفت: منتظر فرمان امام هستم. اینها دیر یا زود اشتباه بزرگشان را مرتکب خواهند شد. طولی نمی‌کشد که اسلحه بردارند. آنوقت با همان سلاحشان تار و مارشان می‌کنیم. طوری که راه خانه‌شان را گم کنند و بروند پیش اربابشان. می‌دانید که از لانه جاسوسی مدارك متعددی بدست آمده که نشان می‌دهد رجوی برای آمریکا کار می‌کرده. من فقط دلم برای بچه‌های مردم می‌سوزد. دارند گولشان می‌زنند.

محمود گوشه‌ای نشست و گزارش کوتاهی از برخورد خود با دختران همسایه‌اش نوشت و داد به فرمانده.

بعد گفت: از شما خواهش می‌کنم، پیش از آنکه دست اینها به جنایت آلوده شود، جلوشان را بگیرید. من خانواده‌شان را می‌شناسم. والله مردمان آبروداری بودند.

نماز خواندند و شام خوردند تا يك اتوبوس برای اعزام مهیا شد. از قرار معلوم اتوبوس از جبهه برمی‌گشت که ترمز بریده بود. راننده گفت که فقط ابو الفضل العباس نجاتشان داده.

فرمانده پایگاه رفت پشت اتوبوس نشست و دوری زد و برگشت و گفت: خاطر جمع باشید.

پنجاه نفر از بچه‌های مدارس و دانشگاهها و چند نفر پیرمرد اعزام می‌شدند. مردم شهر مقداری خوراك و پتو و لباس فرستاده بودند. بچه‌ها پرچمهای سبز و سرخ را از پنجره‌ها آویزان کردند و صلوات فرستادند.

عطر و بوی اسپند و گندر توی خیابان پیچیده بود. پیش از آنکه حرکت کنند، آیت الله خاتمی خودش را رساند و برای آنها دعا کرد.

□ □ □

محمود پس از يك ماه برگشت. خسته و زخمی بود. لاغرتر شده

بود. پوتینش پاره شده بود. اگر به حمام نمی‌رفت، غریبه‌ها را آزار می‌داد. تمیز شد و غذایی خورد و از ابوذر پرسید: نمی‌خواهی به جبهه بیایی؟

ابوذر گردنش را گرفت و دو طرف صورتش را بوسید و گفت: باید خاطراتت را بنویسی. کجایت زخمی شده؟ محمود گریه کرد. بعد گفت: من کسی را دیده‌ام که بی‌سر می‌دوید. یکی دوتا ترکش که...

مادر بزرگ زد به صورتش و گفت: پس چرا نرفتی بیمارستان؟ بعد گریه کرد و گفت: عاقبت کار دستم می‌دهی.

خواهرانش دور محمود جمع شدند و وادارش کردند زخم تنش را نشانسان بدهد. ترکش به سینه‌اش خورده بود؛ نزدیک قلبش. ابوذر سیاهی زیر پوست را می‌دید.

محمود گفت: بی‌خودی شلوغش نکنید، اگر توی خرمشهر بودید، می‌دیدید که بچه‌ها چه کردند و چطور شهید شدند. عراق رسیده بود به کشتارگاه و کوی طالقانی و حوالی بندر. بچه‌ها طبق نقشه صبر کردند تا قشنگ نزدیک شوند. آنها یکی را دارند به اسم جهان‌آرا. مثل منتظر قائم ماست. شیر میدان جنگ است. وقتی عراقیها نزدیک شدند، بچه‌ها از هر طرف هجوم بردند. عراقیها فکر می‌کردند که خرمشهر سقوط کرده و همه در رفته‌اند. بچه‌ها چه کردند با اینها!

کاش بنی‌صدر اذیتان نمی‌کرد. بچه‌ها تفنگ ندارند بجنگند. به خدا با کوکتل مولوتف می‌جنگند. یک جوانکی بود به قد و بالای ابوذر ما. این بچه نارنجک بست به کمرش و رفت زیر تانک.

بچه‌های ما اینجوری دارند می‌جنگند. حالا شما نشسته‌اید دور من که چی شده؟ ترکش خورده نازدانه‌تان. جای شما باشم، نمی‌خواهم. بروید کمک جمع کنید. هرچی که باشد. بچه‌های مردم دارند نان کپک زده می‌خورند به خدا، همان نان هم کم پیدا می‌شود. فردا زمستان است. شبهای جنوب خیلی سرد می‌شود. دیگر خود دانید.

رضا و سفید از استانداری آمدند و محمود را به بیمارستان افشار بردند. عمل جراحی خیلی طول نکشید. مادر و خواهرانش بی تابی می‌کردند.

ابوذر از گریه آنها گریه می‌کرد. وقتی محمود را آوردند، ابوذر گفت: این از بار اول.

محمود گفت: سینه ام بی حس شده. انگار مال خودم نباشد. باز هم زخمی می‌شوم؟

ابوذر گفت: باز هم می‌روی؟

- معلومه.

- پس با درسهایت چه می‌کنی؟

- من آنجا مسؤل تبلیغاتم. باید بروم دیگر. تازه می‌خواهم ترا هم ببرم. بچه‌های کوچکتر از تو هم آمده‌اند. روز بعد محمود را به خانه آوردند. دوستانش به دیدن او آمدند. طولی نکشید و حال او خوب شد و خاطراتش را برای ابوذر نوشت.

بهار سال ۶۰ وارد مدرسه حقانی شد و لباس روحانیت پوشید. روزی که به طرف قم حرکت می‌کرد، راضیه و آقای سفید هم با او رفتند. تازه ازدواج کرده بودند و می‌خواستند به زیارت حضرت معصومه (س) بروند. در این زمان آقای جوکار یک بچه داشت. معاون سیاسی استاندار بود. مرتب می‌گفت: دلم نمی‌آید پشت میز بنشینم و بچه‌های امام را توی سنگرها ببینم. در کمترین فرصتی که پیدا می‌کرد، کمکهای مردم را بار کامیونها می‌کرد و راهی می‌شد. چند روزی می‌ماند و برمی‌گشت. قرار بود به تهران برود و به عنوان معاون امور استخدامی کشور فعالیت بکند.

محمود روزی که خود را در لباس روحانیت دید، عهد کرد که با بیشترین توان درس بخواند. به یاد حرفهای جوکار می‌افتاد که گفته بود:

شناخت جهان انسان را به اخلاص صحیح می‌رساند. او تلاش

می‌کرد اصول و مبانی دینی را خوب بیاموزد و بر همان اساس زندگی کند. خیلی کم لباس طلبه‌ها را می‌پوشید.

روزی که شنید در دفتر حزب جمهوری اسلامی بمب گذاشته‌اند و امثال آیت‌الله بهشتی را به شهادت رسانده‌اند، خود را به تهران رساند. آن روز با خود عهد کرد که جلوی منافقین بایستد. گفت: دیگر دوران مماشات و صبر و مدارا بسر رسیده است. به خانه جوکار رفت. جوکار در خیابان بلال حبشی تهران نو زندگی می‌کرد. آن روز دختری را دید که همسر جوکار او را خواهرزاده اش معرفی کرد. نام دختر سیده بی بی زهرا بود. ابوذر وقتی او را دید، لبخندی زد و توی دلش گفت: این اولین دیدار پدر و مادرم است. نه مادرم می‌داند که چه خواهد شد و نه پدرم.

بی بی زهرا دانش آموز دوره دبیرستان بود. در تظاهرات روز هفتم تیر، خانم جوکار را دیده و به اصرار او، همراهش آمده بود. محمود پس از مراسم سوم شهدای هفتم تیر به یزد رفت و برگه اعزام گرفت و خود را به تیپ الغدیر رساند.

تیپ الغدیر تازه شکل گرفته بود. زمان سازماندهی گردان‌های پراکنده فرا رسیده بود بچه‌های یزد هم می‌بایست اعلام موجودیت کنند. محمود باز مسئولیت تبلیغات را پذیرفت. بسیاری از بچه‌ها نمی‌دانستند که او هم سپاهی است و هم طلبه. اگر وقت عملیات می‌شد او را در لباس رزم می‌دیدند. اسلحه برمی‌داشت و پیش می‌رفت. وقت نماز که می‌شد، عمامه به سر می‌گذاشت و به عنوان پیش نماز، جلو می‌ایستاد.

تیپ الغدیر در اوایل سال ۶۲ تشکیل شد. محمود رضا تا این زمان سه بار به جبهه رفته بود. در زمستان آن سال ابوذر را هم با خود برد. تیپ در منطقه طلایه مستقر شده بود. ابوذر برای اولین بار، جبهه را دشت بزرگی دید که عده زیادی در آن زندگی می‌کردند. به ظاهر همه چیز آرام بود. بچه‌های گردان حضرت علی (ع) در چادر زندگی می‌کردند. وقتی باران می‌بارید، آب از لابه لای

چادرها می‌گذشت و پتوها را خیس می‌کرد. گل‌دشت چسبنده می‌شد. طوری که ابوذر به سختی می‌توانستند حرکت کند. وقتی دوستان محمود او را در جبهه دیدند، گفتند که حتماً عملیاتی در پیش است. موضوع از این قرار بود که محمود رضا مادامی که از عملیات خبری نبود، به قم می‌رفت و درسش را دنبال می‌کرد؛ اما وقتی بچه‌های اطلاعات عملیات تیپ برای شناسایی می‌رفتند، او هم با خبر می‌شد و خودش را می‌رساند.

ابوذر در خاطرات هم‌زمانش خوانده بود که او در چه زمانی به جبهه می‌رفت و کی برمی‌گشت. او می‌خواست با چشم خود ببیند و تجربه کند. آقا بابایی، فرمانده تیپ الغدیر را دید. پیش رفت و سلام گفت. او خوب نگاهش کرد و جوابش را داد و پرسید: از بچه‌های تیپ ما هستی؟

ابوذر سری تکان داد و پشت سرش حرکت کرد. فرهنگ دوست یکی دیگر از هم‌زمان آقا بابایی گفت: تو باید از فامیل‌های ساعتیان باشی. با یکدیگر وارد چادر بزرگی شدند که هم سالن سخنرانی بود و هم نمازخانه. باد سردی می‌وزید. از سقف چادر آب چکه می‌کرد. بچه‌های تیپ با دیدن فرماندهان صلوات فرستادند و دورشان جمع شدند.

یکی از بچه‌ها گفت: از حالا بعضی‌ها نور بالا خواهند زد. فرهنگ دوست فرماندهان گردان‌ها را خواست. محمود رضا هم به عنوان مسئول تبلیغات کنار آنها نشست. بچه‌های تیپ شروع کردند به پیچ کردن. جلسه فرماندهان خیلی طول نکشید. بعد از برگزاری نماز جماعت عده‌ای لباس گرم پوشیدند و خیلی آرام و بی‌سروصدا از چادر بیرون رفتند. عده‌ای خندیدند. ابوذر چیزی سر در نیآورد. رفت کنار پدرش نشست. او سرگرم نوشتن نامه بود. ابوذر پرسید: دوستانت چرا اینجوری می‌کنند؟

محمود رضا جوابی نداد. ابوذر شال گردنش را دور دهانش بست و از چادر بیرون رفت. باران ریزی می‌بارید. اگر سو سو فانسوها

را نمی‌دید، مطمئن می‌شد که در دل تاریکی فرو رفته است و تا ابد نخواهد توانست از آنجا بگذرد. گاهی نورهای رنگارنگ را در دور دستها می‌دید. گاهی صدای غرش توپها را می‌شنید. او پیش از آنکه وارد جبهه شود، خیال می‌کرد که جبهه فقط سنگر است و تیراندازی است و شهادت رزمنده‌ها؛ ولی می‌دید که عده‌ای در حمامهای صحرایی حمام می‌کنند و وارد چادرهای کوچک و بزرگ می‌شوند و پتویی دور خودشان می‌پیچند و کتاب می‌خوانند. آن هم با آرامش تمام. یا صف طویل غذا را می‌دید و سروصدای رزمنده‌ها را که با کاسه و قاشق مخصوص پیش می‌رفتند و برای آشپز شعر می‌خواندند. یا چند نفر را با واگس و فرچه می‌دید که پوتین‌ها را واگس می‌زدند؛ یا رخت و لباس یکدیگر را می‌شستند. گاهی هم مسئول تدارکات را می‌دید که داد و قال می‌کرد که چرا فلان رزمنده بلوزش را پاره کرده است.

یکی از دوستان محمودرضا، او را زیر باران دید و پرسید: تازه آمده‌ای؟

ابوذر احساس کرد که او می‌خواهد سر صحبت را باز کند. گفت: چند روزی می‌شود.

- چکاره برادر ساعتیانی؟

ابوذر جوابی نداد. او گفت: آدم عجیبی است. توی والفجر مقدماتی دیدمش. کلاه آهنی گذاشته بود به سرش. لبه‌اش را پایین کشیده بود تا شناخته نشود. حوالی فکه بودیم. جزابه را بلدی؟

- نه. اسم شما چیه؟

- آن طرفها چند تا ارتفاع کوچک و بزرگ دارد. عراقیها روی مهمترین ارتفاعات مستقر بودند و روی ما دید داشتند. مرتب آتش می‌ریختند. بچه‌های ما مجبور بودند از جلوی دید تیربارچی‌ها بگذرند و وارد کانالها بشوند. همین که پا پیش می‌گذاشتند، عراقیها می‌زدند. دوشکا دیدی؟

- نه.



- مگر رزمنده نیستی؟ ولش کن. چند نفر بودیم که می‌بایست از جلوی عراقیها بگذریم؛ ولی جرأت نمی‌کردیم. هی صلوات می‌فرستادیم، هی دعا می‌خواندیم. قرار بود برویم به کمک گروهبانی که توی محاصره بود. اگر خودمان را به آنها نمی‌رساندیم، معلوم نبود چه بر سرشان می‌آمد. دیگر داشتیم برمی‌گشتیم که ساعتیان آمد. بی سیم چی با فرمانده گردان حضرت علی (ع) تماس گرفته بود که نمی‌توانیم از خط آتش دشمن بگذریم. فرمانده هم اصرار می‌کرد که هر طور شده باید برویم. این ساعتیان يك کلاش دستش بود. ما پشت تپه کوچکی زمینگیر شده بودیم؛ از این تپه ماهورها. آمد ما را کنار کشید و اوضاع را بررسی کرد.

گفتم: برادر ساعتیان! نمی‌شود جلو رفت.

شروع کرد به خواندن دعا. خوب، ما که می‌دانستیم او هم سپاهی است و هم روحانی. خواند و گفت: بعد از من حرکت کنید.

آستین بلوزش را کشیدم. هوا ملایم بود. گفت: توکل کن برادر!

گفتم: یارو با دوشکا نشسته سر راهمان.

ساعتیان ایستاد تا تیربارچی خسته شد یا شاید قطار فشنگش ته کشیده بود و داشت عوضش می‌کرد. درست همین موقع بود که ساعتیان جست زد و رودروی تیربار در آمد. داد زد: یا علی بگویید بچه‌ها!

آقا، دیدم ساعتیان زیگزاگ می‌زند و می‌دود. کجا؟ توی دشت. داد زد: برو توی کانال.

تیربارچی شروع کرد به زدن. گلوله‌ها سوت می‌کشیدند و دور و بر ساعتیان را شخم می‌زدند. من دیگر گفتم که ساعتیان هم شهید شد. هاج و واج نگاهش می‌کردیم. چهل - پنجاه متری دوید. بعد عین چریکها معلق زد و خودش را پرت کرد پشت يك بلندی. شاید نیم متری بلندی داشت.

از همان جا داد زد: چرا و ایستادید؟ سلطانی! بچه‌ها را بفرست.

من تازه متوجه شدم که ساعتیان چه کرده. خمیده دویدم و بچه‌ها

هم پشت سرم. اگر بیست متری می‌دویدیم، می‌رسیدیم به نقطه‌ای که در تیررس عراقیها نبود. وارد کانال شدیم و خودمان را رساندیم به بچه‌ها و پس از دو - سه ساعت توانستیم چند نفر را از محاصره درآوریم. آن موقع فکر می‌کردم که ساعتیان شهید شده؛ ولی شب پشت خط دیدمش.

ابوذر پرسید: می‌خواهید عملیات کنید؟

ما می‌گوییم هر وقت ساعتیان از قم برمی‌گردد، یعنی عملیات نزدیک است. دیگر برای ما ثابت شد. این دفعه کجا می‌روید؟

— همین دور و بر. و الفجر چهار توی کانی مانگا بودیم؛ شمال مریوان، پنجوین. آنجا خیلی قشنگ است جنگل است دیگر. ارتفاعات لری، دشت شیلر، دیگر بگویم پنجوین. خیلی قشنگ است. پاییز آنجا بودیم.

ابوذر فکری کرد و با خود گفت: این دفعه می‌روند توی جزایر مجنون. همان جایی که آب دارد و نیزار دارد. به یادش آمد که پدرش از آنجا نامه‌ای نوشته و منطقه را توصیف کرده بود. با دوست پدرش خداحافظی کرد و به چادر برگشت. پدرش داشت قرآن می‌خواند. روبه‌رویش نشست و همراه او زمزمه کرد. بعد پرسید: چی نوشتی؟

محمودرضا جوابش را نداد. ابوذر اصرار کرد. محمود نوشته‌اش را به او داد. ابوذر دید که او وصیتنامه‌ای نوشته. آهسته خواند: پدر و مادر عزیزم! از اینکه پیش شما نیستم ناراحت نباشید. بدانید که امام حسین (ع) فرزندان را تنها گذاشت و در راه خدا جهاد کرد. عملیات سختی در پیش است. گروهی از بچه‌های ما برای آخرین شناسایی رفته‌اند. آنها امشب که اول اسفندماه سال ۶۲ است، به همراه فرماندهان گردان‌ها رفته‌اند تا برای آنها منطقه عملیاتی را توجیه کنند. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، معنایش این است که عملیات

نزدیک است. همه رزمندگان این موضوع را می‌دانند. از همین الان جوش و خروش زیبایی در چهره‌های نورانی آنها دیده می‌شود. همه شاد هستند چون در راه خدا جهاد خواهند کرد. آنها شهادت را پذیرفته‌اند که اینقدر خوشحالند. من به حال آنها غبطه می‌خورم. با اینکه برای چندمین بار است که به جبهه آمده‌ام؛ ولی هنوز نتوانسته‌ام حال عاشقان خمینی را درک کنم. دعا کنید تا من هم در این راه سربلند شوم. آرزوی شهادت دارم؛ ولی آماده نیستم.

ابوذر اشکهایش را پاک کرد و توی دلش گفت: دارد آماده می‌شود. طولی نمی‌کشد که چهره‌اش برافروخته خواهد شد و حال و هوای دیگری پیدا خواهد کرد و برای من نامه خواهد نوشت که در بهشت زندگی می‌کند و منتظر ماست. پرسید: نامه نوشتن را دوست داری؟ محمود قرآن را بوسید و روی سینه‌اش گذاشت و گفت: دلم می‌خواهد نامه قشنگی بنویسم. طوری که همه آن را به یاد داشته باشند؛ ولی هنوز نمی‌دانم چی بنویسم.

بعد دست ابوذر را گرفت و به چادر کوچکشان رفتند. فانوس کم سویی گوشه چادر می‌سوخت. چند تخته پتو، گوشه‌ای دیده می‌شد. محمود گفت: برو زیر پتو. اگر مادرت بفهمد که توی این سرما زندگی می‌کنی، خیلی غصه می‌خورد.

- مادر تو غصه نمی‌خورد؟

- ولش کن. صندوقچه قشنگی به میان گذاشت و نوشته‌ای را به ابوذر داد و گفت: بلند بخوان تا من هم بشنوم.

ابوذر کنار فانوس نشست. محمود يك پتو روی شانه او انداخت و خودش هم به او چسبید. ابوذر شروع کرد به خواندن:

بسم الله الرحمن الرحيم

می‌خواهم او باشم

میان توده‌ها قلبی تپنده

میان صحنه‌ها شیری درنده

میان مردمان محبوب و دلدار

میان خفته‌ها بیدار بیدار  
میان عاشقان تنهای تنها  
میان رهروان یکتا علمدار  
ابوذر لبخندی زد و پرسید: شاعر هم شده‌ای که؟!  
محمود چشمانش را بسته بود. آهسته گفت: بخوان.  
ابوذر ادامه داد:

می‌خواهم روح او باشم، روح خدا؛ بگذارم نفسش را لحظه معراج  
چند نفر وارد چادر شدند و بی‌صدا دور محمود نشستند. ابوذر  
خواند:

می‌خواهم قلب او باشم؛ در سینه گسترده‌اش  
می‌خواهم درد او باشم؛ در دل رنجیده‌اش  
محمود رضاگریه را سر داد. ابوذر بغض‌آلود خواند:  
می‌خواهم ناله‌اش باشم؛ شاکی درد هزاران مردم محروم  
می‌خواهم اشک او باشم؛ در خلوت شبها، به دشت گونه‌اش جاری  
شوم

محمود به سجده رفت و پیشانی‌اش را به زمین کوبید. دوستانش سر  
به‌زیر نشسته بودند و نوبت به نوبت آه می‌کشیدند. ابوذر آهسته  
گفت: بابا، باباجون!

یکی از دوستان محمود گفت: بخوان  
ابوذر ادامه داد:

می‌خواهم لبیک او باشم؛ بر لبان نازنینش  
می‌خواهم قلمش باشم، بلغزم بر کفش  
می‌خواهم حرف او باشم؛ جاری بر زبانش موج دریاها بسازم  
می‌خواهم نور او باشم؛ از چهره‌اش ساطع بر ظلمت شبها بتازم  
می‌خواهم رعد او باشم؛ با نگاهش آتش شوم بر قلب ناکس‌ها  
می‌خواهم صبر او باشم؛ در مصاف کفر، جاودانه قامت بر افروزم  
می‌خواهم دست او باشم؛ مرهمی بر زخمهای کهنه شیعه

محمود ناله کنان گفت: یازهرا، یازهرا، یازهرا (س).  
دوستانش هم گریه می‌کردند. ابوذر نتوانست بقیه نوشته پدرش را  
بخواند. حین گریه گفت:  
هیچوقت فکر نمی‌کردم که شما امام را اینقدر دوست داشته باشید.  
محمود چشمانش را پاک کرد و گفت: دوست داشته باشیم؟ به این  
نمی‌گویند دوست داشتن.

ما - اگر قابل باشیم - فدایی امام هستیم. نپرس چرا؟ عشق، عشق،  
عشق سوزان، چرا نمی‌شناسد. خمینی عزیز، ما را زنده کرد. به ما  
عزت داد، شرف و همیت داد. تازه اینها را که می‌گویم دلایل دوست  
داشتن هستند. ما دنبال دلیل نیستیم. این خمینی است که می‌گوید: بر  
دستان محرومان بوسه می‌زنم. این روح خدا است، که می‌گوید: ای  
کاش من هم یک پاسدار بودم. در کجای دنیا رهبری آمده که اینقدر  
مهربان بوده باشد. من جماران را ندیده‌ام؛ ولی آنهایی که دیده‌اند،  
می‌گویند که امام ما روی زیلوی مندرس نشسته. می‌گویند که  
بسیجی نور چشم امام است.

ما دوستش داریم؟ نه. این جمله رسا نیست. اصلاً هیچ جمله‌ای  
رسا نیست. حتی اگر فریاد بزنیم: ما پروانه امام هستیم. می‌سوزیم  
ها؛ ولی این جمله نمی‌تواند اندازه عشق ما را نشان بدهد. خمینی  
عزیز ما را به یاد دشت خونین نینوا انداخته. او ما را به یاد پهلوی  
شکسته زهرای مرضیه انداخته. او ما را به یاد چاه نخلستان کوفه  
انداخته. خمینی مظهر مهربانی است، مظهر عدالت است، مظهر  
شجاعت، کرامت، ایثار، صبر... چی بگوییم تا قدری آرام بگیریم؟  
نوشته‌اش را از دست ابوذر گرفت و ایستاد و بلند خواند:

می‌خواهم دست او باشم؛ مرهمی بر زخمهای کهنه شیعه  
عده‌ای دیگر وارد چادر شدند. جا کم آمد و بقیه زیر باران  
ایستادند. محمودرضا ادامه داد:

می‌خواهم پای او باشم؛ تا کوهها در شگفت قوامش سر فرود آرند.

می خواهم چشم او باشم; تنها مونس تاریکی و شبها  
 می خواهم چشم او باشم; سرچشمه .... (۱) خوف ربانی  
 می خواهم خون او باشم; بجوشم در رگ تاریخ انسانها  
 می خواهم غم او باشم; در سینه اش سکنی گزینم  
 می خواهم کتاب او باشم; تنها یار او در خلوت و جلوت; از حجره  
 تا زندان و تا تبعید; حتی تا جماران. این قسمت در دستنوشته اصلی  
 شهید ناخوانا بوده است.

می خواهم دم گرم سینه پهناورش باشم.  
 می خواهم عمر باشم; هدیه ای ناچیز بر حضرتش تا او بماند، تا  
 قیام مهدی زهرا (س).

محمود نشست و آهسته گفت: کاش شاعر بودم و می توانستم  
 بهترین شعر را برای امام بسرایم. این نوشته، احساس من بود. خدا  
 کند قابل باشد. گاهی می گویم شعرای ما چکار می کنند؟

آدم وقتی روزنامه ها را ور می زند، دلش می گیرد. بشکند آن قلمی  
 که در رسای فرزند زهرا (س) ننویسد. امام مسیر منحنی تاریخ را  
 عوض کرده. بروید پای صحبت علمای جلیل القدر بنشینید و بشنوید  
 که چه می گویند درباره حضرت امام. برادران بسیجی! تك تك شما  
 فدایی امام هستید. بنده خسی بیش نیستم; ولی چند کلمه هم از این  
 حقیر سراپا تقصیر بشنوید: جان دادن در راه خمینی کبیر افتخار  
 دارد. نام مبارك او را ببرید و بر خصم زبون بتازید. امام رودروی  
 بزرگترین ابر قدرت دنیا، آمریکای جنایتکار ایستاده. چون کوه ایستاده  
 و می گوید مرگ بر آمریکا. می گوید شیطان بزرگ. می گوید رابطه  
 ما با آمریکا، همچون رابطه گرگ و بره است. خیال نکنید که با عراق  
 بیچاره می جنگید. شما با جهان کفر می جنگید.  
 سند داریم. از فتح خونین شهر به بعد، پای چندین کشور در جبهه ها  
 باز شده. کمک مالی می کنند، سرباز می فرستند، حمایت می کنند،  
 تبلیغ می کنند، چرا؟ چون امام همه برنامه های استثمارگرانه آنها را

خراب کرده. دست سرمایه داران غارتگر را از ایران کوتاه کرده. جرثومه های وابسته را رسوا کرده. امروز همه کفر رودر روی همه اسلام ایستاده. بر دشمن زبون یورش ببرید به یاد سرور شهیدان که در عاشورا فرمودند: زندگی عقیده است و جهاد در راه آن. شما سربازان شهید کربلا هستید.

سر به زیر نشست و گفت: يك نفر نوحه بخواند.

باران سیل آسا می بارید. باد می‌وزید. کسی مرثیه می خواند و رزمندگان سینه می زدند. ابوذر توی دلش گفت: اگر از جبهه، همین يك شب را بنویسیم، خودش کفایت می کند.

مراسم عزاداری به آخر رسید. محمودرضا از چادر بیرون آمد و دوستانش را بدرقه کرد. وقتی چادر خلوت شد، کاغذ و قلم برداشت و نوشت: مدتی بود که می خواستم چیزی بنویسم؛ ولی موفق نمی شدم. حال که شاهد چنین شور و حالی بوده ام، عزم خود را جزم کرده ام تا در مورد بسیجی ها بنویسم. مدت زیادی است که با روحیه آنها آشنا هستم. روحیه شهادت طلبی و شجاعت این شیر مردان واقعاً وصف نشدنی است. آیا می توانم آن معنویات را توصیف کنم؟ نه، هرگز. هیچ هنرمندی نمی تواند حتی گوشه ای از ایثار و مقاومت آن سروهای بلند را به مردم بنمایاند. چه بنویسم که تداعی کننده مظلومیت این فرشتگان خدا در زمین باشد؟ عارفان سالها رنج و تعب را بر خود هموار می کنند تا درجه ای از درجات سیر و سلوک را ببیمایند؛ ولی سخن از عارفان گمنامی است که يك شبه ره صدساله می پیمایند. چه بنویسیم که حق مطلب را ادا کند؟ ابوذر نوشته او را خواند و پرسید: دلت می خواهد نویسنده بشوی؟ محمود فکری کرد و گفت: هنر آدم را آرام می کند. به نظر من هنر وسیله خوبی است برای ترویج اصول و مبانی دین. تئاتر و سینما به آسانی می توانند اهداف مذهبی ما را تبلیغ کنند؛ حتی بهتر از سخنرانی ما. من وقتی نامه ای، مقاله ای، چیزی می نویسم، احساس می کنم که نوعی شادی و سرور در من زنده می شود. جالب

اینجا است که تا مدتی سرحال باقی می‌مانم. حتی اگر از درون نوشته ام غم و ناراحتی ببارد. تو اینطور نیستی؟ ابوذر گفت: از وقتی که نوشتن زندگی شما را شروع کرده ام، بیشتر شما را شناخته ام. قبلاً فکر می‌کردم که پدرم یعنی عکسی که روبه روی من می‌خندد. شما بعدها عکسی می‌گیرید که خنده قشنگی در آن دیده می‌شود.

- جدی؟

- بله. عبا پوشیده اید و عمامه گذاشته اید و می‌خندید. من آن عکس را خیلی دوست دارم.  
- جالب است. حالا برو بخواب.

ابوذر شال و کلاه کرد و رفت بیرون. باران نم نم می‌بارید. زمین خیس و چسبنده بود. او باید سعی می‌کرد تا قدم بردارد. چشم دوخت به دور دست. همه جا تاریک بود. حتی از منوره‌های رنگارنگ هم خبری نبود. دلش می‌خواست از خاکریز طویل قرارگاه بالا برود و قدمی بزند؛ پیش رفت. کسی گفت: ایست. بعد گلنگدن کشید. ابوذر گفت: آشنا هستم. صاحب صدا گفت: برگرد.

ابوذر برگشت. دوستان محمود وارد چادر شدند. با اینکه بادگیر پوشیده بودند؛ ولی خیس آب شده بودند. محمود قرآن کوچکش را بوسید و توی جیبش گذاشت و چراغ والر را روشن کرد تا دوستانش گرم شوند. بعد پرسید: اوضاع؟ یکی از آنها سری تکان داد و گفت: بانگ رحیل را زده اند. کاروان روانه منزلگاه دیگری خواهد شد.

محمود لبخندی زد و گفت: ان تتصر الله ینصرکم و یتبیت اقدامکم. ابوذر حس کرد که عملیات خبیر شروع خواهد شد. محمود پرسید: شما چه می‌فرمایید جناب ابوذر ساعتیان؟ راستی، تصمیم گرفته ام نام فامیل را عوض کنم. از برادر جوکار شنیدم که می‌خواهد اسم



موحدین را برای خودش انتخاب کند.

ابوذر لبخندی زد و پرسید: شما چه اسمی انتخاب کرده‌ای؟  
محمود زیر گوشش گفت: شما که از آینده آمده‌اید، بفرمایید.  
ابوذر فکر کرد و با خودش گفت: این خبر غم‌آلود نیست. پس  
می‌توانم به او بگویم. گفت: شما روی کاغذ بنویسید و من هم  
می‌نویسم.

محمود فی الفور دو تکه کاغذ آورد. جفتشان نوشتند محمودرضا  
الهی. بعد به یکدیگر نشان دادند و خندیدند. محمود گفت: بین  
خودمان بماند. راستی ابوذر! من شهید می‌شوم؟ دوستان محمود  
داشتند نماز می‌خواندند. ابوذر گفت: حواس برادران را پرت نکنید.  
محمود پرسید: کی شهید می‌شوم؟

ابوذر خندید و زیر دو تا پتوی سربازی پنهان شد. محمود غلغله‌اش  
داد. ابوذر سعی کرد غمش را بروز ندهد. گفت: به قول شما نور بالا  
نمی‌زنید.

محمود گفت: راست می‌گویی به خدا. لیاقت ندارم که جوکار چی؟  
اوشهید نمی‌شود؟ من که فکر می‌کنم...  
ابوذر توی دلش گفت: تو هم شهید می‌شوی. اینقدر عجله نکن.



عملیات خیبر در يك شب سرد و بارانی شروع شد. ابوذر سعی  
خودش را کرد که با پدرش وارد منطقه بشود؛ ولی او اجازه نداد.  
گفت: نمی‌توانم جواب مادرت را بدهم.

آن شب محمود شلوار سپاهی پوشید و بلوز زمستانی و بادگیر.  
فرمانده تیپ الغدیر در آخرین سخنرانی اش گفت که همه برادران  
باید کلاه آهنی بگذارند. حتی گفت که این دستور امام است.  
محمودرضا هم عمامه گذاشت و هم کلاه آهنی. چهار - پنج خشاب  
اضافه دور کمرش بست. چند قوطی کنسرو لوبیا و قدری خشکبار و  
يك قمقمه آب و يك قبضه کلاشینکف.

به عنوان معاون گردان حضرت علی (ع) در کنار سلطانی وارد

منطقه شد. ابوذر او را از زیر قرآن گذراند و با خواهش و تمنا روی دژ طویل قرارگاه ایستاد. دست به دعا برداشت. با اینکه می‌دانست پدرش در این عملیات شهید نمی‌شود؛ ولی نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند. گویی چیزی از آن شب نمی‌دانست. طولی نکشید که صدای غرش توپها در منطقه پیچید. از هر طرف آتش می‌بارید. این رد گلوله‌های داغ بود که دل تاریک شب را می‌شکافت. ابوذر فکر می‌کرد: چه کسانی برنخواهند گشت؟ تا صبح نتوانست آرام بگیرد. وقتی آمبولانس‌های تیپ صف کشیدند و امدادگرها به قرارگاه رسیدند، ابوذر دید که عده زیادی زخمی شده‌اند. پرسید: شهدا را نمی‌آورید؟

یکی از امدادگرها گفت: بعداً.

پرسید: برادر ساعتیان زخمی نشده؟

جوابی نگرفت. خسته و کوفته به چادر برگشت و زیر پتو خزید. گرسنه شده بود؛ ولی میلی به خوردن نداشت. می‌توانست گونی نان را از گوشه چادر بیاورد و نان خشک و کپک زده را خیس کند و روی آتش چراغ داغ کند و با یک قوطی کنسرو لوبیا بخورد؛ اما زبانش به سق دهانش چسبیده بود.

پدرش غروب آن روز برگشت. خیس و گلی شده بود. از چشمانش خستگی می‌بارید. بادگیرش پاره شده بود. درست مثل اینکه با تیغه کاردک دریده شده باشد. شلوارش خونی بود. ابوذر دبه آب را برداشت و گفت: برویم سرو لباست را تمیز کنیم.

محمود دست کشید روی خون خشکیده و زد زیر گریه و گفت: این خون برادرانم است که سر روی زانوی بی‌مقدارم گذاشته و شهید شده‌اند. احمد کجایی؟ علی چرا تنها رفتی؟

لباسش را کند و وضو گرفت و زاری کنان نماز خواند. ابوذر برایش غذا آماده کرد. محمود او را در آغوش گرفت و گفت: ابوذر... ابوذر... بیرون از چادر را نگاه می‌کرد. ابوذر فهمید که او چشم انتظار است و دوستانش را صدا می‌کند.

پس از ده روز - که اوضاع جبهه آرام شده بود - ابوذر به همراه پدرش وارد جزایر شدند.

آفتاب زردی روی آبهای سبز و نیزارها می‌تابید. به اسکله کوچکی رسیدند و سوار قایق شدند. قایقران به احترام محمود بلند شده و گفته بود حال شما چگونه حاج آقا؟

محمود روی او را بوسیده و خواهش کرده بود که آنها را به جزایر مجنون ببرد.

ابوذر قایقهای رنگارنگ را تماشا می‌کرد. تعدادی از آنها وارد منطقه می‌شدند و تعدادی برمی‌گشتند. از لابه لای نیزارهای بلند می‌گذشتند. ابوذر گفت: همه جای اینجا که يك شکل است. چگونه نمی‌شوید؟

قایقران کناری ایستاد و کمر یکی دو تانی را شکست و حرکت کرد. محمود رضا گفت: دارد علامت گذاری می‌کند. اینجوری گم نمی‌شوند.

رسیدند به سنگری که روی آب ساخته شده بود. تعدادی گونی روی

تخته‌های بزرگ چیده شده بود. دو نفر کنار تیربار نشسته بودند. سلام گفتند و دست تکان دادند. قایقران کنار سنگر ایستاد. ابوذر گفت: سنگر آبی!

پیاده شدند، محمود گفت: برو پشت تیربار بایست. ابوذر دسته تیربار را گرفت و لوله اش را چرخاند. محمود گفت: به این سنگر می‌گویند سنگر کمین. همه قایقها باید از روبه روی این سنگر بگذرند.

ابوذر پرسید: رزمنده‌ها همیشه اینجا می‌مانند؟ محمود گفت: همه زندگی اینها در همین سنگر است. قایق دیگری به سنگر نزدیک شد. يك نفر جعبه بزرگی به آنها داد و

رفت. غذا و لباس و دارو آورده بود. محمود گفت: باید

برگردیم. ابوذر گفت: می‌خواهم عراقیها را ببینم.  
محمود گفت: آنها از سنگرهایشان بیرون نمی‌آیند.  
ابوذر آنقدر سرگرم تماشای آب و نیزار بود که نفهمید چه وقت به اسکله رسیده‌اند.

روی تپه کوتاهی نشستند. خورشید بی‌رمق می‌تابید. اگر قایقی از لابه لای نیزار نمی‌گذشت، همه چیز آرام به نظر می‌رسید. محمود قرآن کوچکش را از جیب بادگیرش بیرون آورد و آن را بوسید و چسباند به لب ابوذر و شروع کرد به خواندن. ابوذر توی دلش گفت: این همان قرآنی است که مرتب همراه پدرم بوده. محمود سوره قدر را خواند و بلند گفت: خدایا، به حرمت شهدا قدمهایمان را ملرزان! شهدا و مقربین درگاهت را شفیع ما در روز جزا قرار بده. ما را جزء دوستداران راستین خمینی کبیر قرار بده.  
قرآن را بوسید و توی جیبش گذاشت و کاغذ و قلم بیرون کشید و به نیزار خیره شد.

ابوذر لبخندی زد و گفت: تا کی می‌خواهی بنویسی؟  
محمود آه کشید و گفت: این دل تنگم غصه‌ها دارد؛ گویا میل کربلا دارد.

بلند شد و از تپه پایین رفت و دستش را به سوی نیزار گرفت و با خود گفت: آنجا... پشت آن توده‌های نی که زرد شده‌اند و شکسته شده‌اند و خونین...

زانو زد و گفت: سنگری دیدم. کوچک بود.  
ایستاد و گردن کشید. گویی آن سنگر کوچک را تماشا می‌کرد.  
گفت: چند گونی شن و خاک روی هم چیده بودند. خاک و گل اطرافش را پوشانده بود. ردپای سنگر نشین‌ها دیده می‌شد. دور تا دور سنگر آب بود و علفهای چولان و نی و...

سر در گریبان فرو برد و زمزمه کرد: بشنو از نی چون حکایت می‌کند

وز جداییها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند  
از نفریم مرد و زن نالیده اند  
مثل مصیبت زده ای تنها سری تکان داد و دستهایش را روی  
سینه اش گذاشت و دور خود گشت و بغض آلود گفت: هوا نه غروب  
بود و نه روشن. آنقدر تاریک نبود که این چشمان بی مقدار نتوانند  
شاهد باشند. دستی دیدم. خونین بود آن دست عزیز. بی سرو پا به  
سویش رفتم. تن بی وجودم خیس بود؛ زنده بودند آن همه سلولهای  
راحت طلب. ناله ای شنیدم. می لرزیدم. پرسیدم: چه شده برادر؟  
گردن کشیدم و در میان سنگر دو برادر دیدم. همچون قاسم داماد...  
یا حسین!

یکی در دامان دیگری آرمیده بود. پیشانی بندش سبز بود. سینه اش  
خونین بود. آن یکی می گریست. پرسیدم: اینجا چه می کنید؟  
گفت: برادرم زخمی است.  
گفتم: بسپارش به من.  
لبخندی زد و آرام دستم را فشرد و گفت: خیالم راحت شد.

-۱۷۶-

و چشمانش را بست. حیران ماندم. برادرش را از دامانش گرفتم و  
پرسیدم: از هوش رفت؟  
برادر زخمی گفت: شهید شده. پیش از آنکه تیر خصم مرا از پا  
در آورد،  
بر شانه او نشسته بود. اگر مرا زخمی نمی دید، ساعتها پیش پر  
کشیده بود. نگران حال من بود.  
محمود بنا کرد به سینه زدن و خواندن: گلی گم کرده ام می جویم  
او را ابوذر گریه می کرد. محمود روبه روی او نشست و گفت: پیش  
از آنکه به دادش برسم، این برادر نیز پرکشید. ابوذر! پای ما چنان  
در زمین سخت فرو رفته که تا ابد به پرواز در نخواهیم آمد.  
ابوذر زیر لب گفت: فقط پنج سال دیگر صبر کن. بهاری می آید

که آخرش را نخواهی دید.

محمود به پهنای صورت اشك ریخت و سبك شد و نوشت: پدر و مادر عزیزم سلام! از لب آب مجنون بر شما سلام می‌فرستم. خورشید طلایی کم کم خود را پشت پرده شب فرو می‌برد. ابرهای مغرب گوشه ای از چهره نورانی خورشید را پوشانده اند. اما گیسوان طلایی اش از آن طرف ابرها بر آب مجنون می‌تابد. نیزار تمام سطح هور را پوشانده است. چه زیبا است تماشای غروب خونین تك سوار پهنه سپهر. هر روز در میان مردابهای جزیره، با قایق موتوری به سوی خط پدافندی می‌رویم. الحمدلله دشمن بسیار کور و ترسوست. زیرا جرأت مقابله با بسیجی های ما را ندارد. تمام جزیره زیر سلطه آتش ما است.

به برکت دعای شما هر روز شاهد امدادهای غیبی هستیم.

سلام گرم مرا از سرزمین عاشقان به یاران خمینی برسانید. بگویید اینار در راه آرمان خمینی افتخار بزرگی است. راستی مادرم! اگر خدا بخواهد و به خانه برگردم، نیت خیری دارم که باید زخمتش را شما بکشید. فرزند سراپا تقصیرتان را عفو کنید. يك خبر دیگر: من تصمیم گرفته ام نام فامیل را عوض کنم. دلم می‌خواهد محمودرضا الهی باشم. رسول خدا (ص) فرمودند: برای فرزندان خود نامی زیبا انتخاب کنید. به نظر من هیچ اشکالی ندارد که انسان نام فامیل زیبا هم داشته باشد. چقدر خوب می‌شود که شما هم با من همصدا شوید. به خواهرانم بگویید حجابتان را حفظ کنید. زیرا زن در حجاب، چون گوهری است در صدف.

جزیره مجنون، زمستان ۶۲.

به چادر برگشتند. وقتی اذان مغرب را گفتند، به نمازخانه قرارگاه رفتند. پس از نماز، فرمانده تیپ و فرهنگ دوست، چند جمله ای سخنرانی کردند. از آهنگ کلامشان معلوم بود که عملیات خیبر به مرحله تثبیت رسیده است. محمود خودش را به فرمانده رساند و مرخصی خواست.

او مخالفتی نکرد؛ ولی گفت: ما را بی‌خبر نگذارید. به وجود شما نیاز داریم. صبح فردا سوار آمبولانسی شدند که چند زخمی را به اهواز می‌برد. محمود خود اصرار کرده بود که تا آنجا می‌تواند مواظب زخمی‌ها باشد. آن روز محمود در بیمارستان ماند و چند نفر از مجروحان شیمیایی را به حمام برد. عرا در عملیات خیبر از بمب شیمیایی استفاده کرده بود.

پزشکان بیمارستان حمام را برای گروهی از مجروحان تجویز کرده بودند. آنها می‌بایست مرتب حمام می‌کردند تا پوست آلوده نتشان کنده شود. این تنها راه چاره بود.

قرار بود يك نفر با کیسه حمام به جان مجروحان بیفتد و پوست نتشان را بتراند. کمتر کسی می‌توانست آن صحنه‌ها را تحمل کند. چه مجروح و چه کسی که می‌بایست این کار را بکند. محمود با اینکه چند بار غش کرده بود و فریاد و ناله مجروحان را شنیده بود؛ ولی کوتاه نیامده و تا پاسی از شب به کارش ادامه داده بود. وقتی به اتا انتظار برگشت، بی‌اختیار روی صندلی چرمی افتاد. ابوذر داد زد: بابام غش کرده.

پرستاران شب او را به هوش آوردند. ابوذر دید که چند تار موی پدرش سفید شده است. صبح فردا به یزد رفتند. به حمام رفتند و غذایی خوردند و خوابیدند.



محمود رضا در سال ۱۳۶۴ ازدواج کرد. بیست و چهار سال از عمرش می‌گذشت. تا این زمان چهاربار به جبهه رفته بود. از خرمشهر تا طلایه و جزایر مجنون و سفزو میمک و جزابه و مهران و پنجوین. اگر از او می‌پرسیدند که زیباترین منطقه عملیاتی را توضیح بدهد، بی‌اختیار می‌گفت: شیلر، ارتفاعات لُری، کانی مانگا. می‌گفت: یکی جنگل گرگان قشنگ است و یکی این منطقه. خدا سنگ تمام گذاشته.

از زمانی که وارد مدرسه حقانی شده بود، با دو موضوع سرگرم

بود؛ یکی درس حوزوی و دیگری جبهه. مادامی که منطقه آرام بود، او سر کلاس درس حاضر می‌شد و همراه دوستانش به مباحثه می‌پرداخت. وقتی بوی عملیات به مشامش می‌رسید، خودش را به گردان حضرت علی (ع) می‌رساند. تا این سال حتی به عنوان جانشین فرمانده گردان نیز وارد عمل شده بود.

پس از خیبر، مدت کوتاهی استراحت کرد. می‌گفت: روح من زخمی شده است. سپس به شواز رفت و با اهالی آنجا تجدید دیدار کرد. در محرم آن سال به عنوان مبلغ مأموریت گرفت. او خود پیشنهاد کرد که به شواز برود.

روزی مادرش را تنها دید. او را بغل کرد و گفت: نمی‌خواهی دورت بگردم؟

ابوذر سرگرم نقاشی بود. داشت سنگری را می‌کشید که پدرش مثل بازیگران تئاتر توصیفش کرده بود. مادر محمود گفت: می‌دانم چی می‌خواهی. نه.

محمود گفت: سنت پیامبر خدا (ص)... مگر می‌شود گفت نه؟!

- به پدرت بگو.

- ننه جون باید بگوید.

- به من مربوط نیست. تو که یه جا آرام نمی‌گیری. زن

می‌خواهی چکار؟

شب که شد آقای سفید و راضیه هم به خانه شان آمدند. قرار بود آقای جوکار هم بیاید که خبر داد گرفتار است و نمی‌تواند بیاید. آقای سفید گفت: می‌دانم چرا نمی‌آید. دارد می‌رود زیرپای استاندار بنشیند که می‌خواهد برود جبهه.

پس از شام، محمود گفت: ننه شما را دعوت کرده که خبر مسرت بخشی به شما بده.

مادرش خندید و گفت: به من مربوط نیست.

پدرش داشت با نوه اش بازی می‌کرد. راضیه گفت: مبارکه.

مادرش گفت: بابا! این محمودی می‌خواهد دختر مردم را بیوه



کند؛ والا هدف دیگری ندارد.

آقای سفید خندید و گفت: پس باید اسبمان را زین کنیم..  
محمود سر به زیر گفت: توی قم تتهایم. تا کی باید عزب اوغلی  
زندگی کرد؟

از آن زمان به بعد محمود رضا تا فرصتی پیدا می‌کرد، موضوع  
از دواج را  
پیش می‌کشید. راضیه و مادرش برای چندمین بار به خواستگاری  
دختران مختلف رفتند. عده‌ای را خودشان نپسندیدند و عده‌ای را  
محمود. پس از هر خواستگاری استخاره‌ای می‌کرد و می‌گفت که  
صلاح نیست.

بهار سال ۶۴ گفت: همسر من باید سیده باشد. دیگر اینکه مانع  
اعزام من به جبهه نشود. این خبر به گوش محمدحسین جوکار - که به  
موحدین معروف شده بود - رسید.

در یکی از جمعه‌های تابستان به نماز جمعه رفته بودند. آیت الله  
خاتمی امام جماعت بود. رضا و سفید و موحدین و محمود کنار  
یکدیگر نشسته بودند. وقتی نماز جمعه به آخر رسید، موحدین رو به  
رضا گفت: گمشده محمود را پیدا کردم.  
محمود با نگرانی گفت: خدا از زبانت بشنود.

دسته جمعی به خانه آقای ساعتیان آمدند. موحدین گفت: خواهر  
خانم دختری دارد که با شرایط محمود جور در می‌آید: سیده زهرا  
سالاری، معلم، انقلابی،...

قرار بود فردای آن روز به کاشان بروند و دختر دیگری را  
خواستگاری کنند. موضوع فراموش شد و پدر و مادر و محمود و  
موحدین به طرف تهران حرکت کردند.

ابوذر خنده‌کنان گفت: مادرم را پیدا کردی.  
محمود با نگرانی پرسید: قبول می‌کند؟ اگر راست می‌گویی بگو  
از مادرت چی می‌دانی؟

ابوذر گفت: متولد ۱۳۴۵ است. اصلاً یزدی هستند. قبلاً در محله گسنویه زندگی می‌کردند. پدرش کاسب است. مادرش خیلی رنج برده. چون برادر او، یعنی دایی مادرم روحانی است. من يك دایی بیشتر ندارم. مادرم هر وقت می‌خواست درس بخواند، عادت داشت قدم بزند. خانه‌شان كوچك است. الان حوالی میدان بعثت خانه دارند. یعنی نزدیک میدان قزوین، توی خیابان حسین فردوس، سه راه آذری. محمود پرسید: بگو چه شرطی برای من می‌گذارد؟

ابوذر گفت: معلم است. می‌رود جنوب شهر درس می‌دهد. آقای سالاری - که دایی مادرم است - زندانی سیاسی بود. مادر بزرگم هر هفته می‌رفت ملاقاتش. خیلی غصه برادرش را می‌خورد. برای همین الان مریض است. او به مادرم و خاله‌هایم قرآن خواندن را یاد داده. مادرم به شما می‌گوید که می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد. قبول هم می‌شود؛ ولی بعداً اتفاقی می‌افتد و می‌رود قم.

جنابعالی يك بار توی خانه موحدین دیدیش؛ ولی توجه نکردی. یادت هست رفته بودی به خانه آنها؟ تهران نو، خیابان بلال حبشی، هفتم تیر سال ۶۰، یادت آمد؟

- روز شهادت هفتاد و دو تن؟

- حالا درست شد.

موضوع خواستگاری را خانم آقای موحدین مطرح کرد. آقای موحدین درباره محمود تعریف‌ها کرد و گفت: این آقا محمود ما دو شرط دارد: یکی اینکه همسرش سیده باشد که هست. و دیگر اینکه همسرش اجازه بدهد که او به جبهه برود. نظر عروس را پرسیدند. او آهسته گفت: وظیفه ایشان است که به جبهه برود.

محمود با تعجب پرسید: درست شنیده‌ام؟

مادرش خندید و گفت: الله اکبر.

راضیه آهسته گفت: بس که این در و آن در زدیم، پایمان میخچه درآورد. الحمدلله.

آقای موحدین آهسته گفت: زهرا خانم مورد تأیید من است. اگر سر مهریه سخت بگیرند، شما کوتاه بیایید.

مادر زهرا گفت: ما یزدی‌ها سر خانه حرف داریم. داماد برود خانه بخرد.

قرار شد مهر زهرا دویست هزار تومان باشد. محمود قبول کرد که پنجاه هزار تومانش را نقد بپردازد و بعد خانه‌ای در قم بخرد و دو دانگش را به نام زهرا سند بزنند.

طی چند جلسه‌ای که آنها با یکدیگر صحبت کردند، معلوم شد که زهرا در روزهای انقلاب به تظاهرات می‌رفت و پس از پیروزی با انجمن اسلامی مدرسه همکاری می‌کرد و از کتابهای استاد مطهری چند جلدش را خوانده است و دوست دارد در رشته حقوق تحصیل کند و به کانون اصلاح و تربیت برود و به داد بچه‌های بزهکار برسد. زهرا در سال ۶۳ در رشته اقتصاد دیپلم گرفته بود. بعد در کنکور رتبه خوبی آورده بود. می‌خواست رشته فلسفه بخواند. در مرحله اول نیز قبول شده بود. و منتظر نتیجه مرحله نهایی بود که محمود به خواستگاری او آمده بود.

مراسم عقد خیلی ساده برگزار شد. محمود در آن لحظات قشنگ زندگی‌اش، به نماز ایستاد و مدتی طولانی عبادت کرد. پس از عقد، نماز جماعت در منزل برگزار شد. دو روحانی، آقایان سالاری و ملک احمدی در مجلس حضور داشتند.

پس از ختم عروسی، محمود به قم رفت تا خانه‌ای بخرد. خانه‌ای را در کوچه شهید بیگدلی دید و خوشش آمد. مبلغی از زهرا قرض کرد و مبلغی از پدرش و توانست خانه کوچکش را بخرد. طبق قرار، دو دانگ خانه به نام زهرا شد. آنها پس از چهل روز به قم رفتند. زهرا در رشته حقوق قبول شد. محمود از این بابت خیلی خوشحال بود. چون می‌گفت: حالا که می‌خواهی ادامه تحصیل بدهی، بهتر است در قم بمانی و رنج سفر به تهران را تحمل نکنی.

پاییز سال ۶۴ مدرسه حقانی به مدرسه شهیدین تبدیل شد. ورود او به این مدرسه برابر بود با کلاسهای متعدد و زمان تحصیل زیاد. محمود ناچار بود از صبح تا وقت نماز در مدرسه بماند. پس از ناهار نیز کلاس درس شروع می‌شد و تا ساعت شش - هفت ادامه پیدا می‌کرد.

این سختگیری برای او ملال آور نبود. مشکل زمانی شروع می‌شد که از طرف تیپ القدير احضار می‌شد. در این زمان او بی‌قراتر از همیشه با مسؤلان مدرسه صحبت می‌کرد تا به او مرخصی بدهند. گاهی در مدرسه زمزمه می‌شد که هرکس می‌خواهد از درس حوزه فرار کند، اعزام به جبهه را مطرح می‌کند. کسی این حرف را از آقای طباطبایی، مسؤل مدرسه نشنیده بود؛ ولی دهان به دهان می‌گشت.

محمود همراه زهرا به یزد رفته و چند روزی را در آنجا گذرانده بود. به فامیلها سر زده بود و سر مزار شهدا رفته بود و با مردم شواز هم به گفتوگو نشسته بود. از سپاه هم غافل نمانده بود. موقع بازگشت دوچرخه اش را هم آورده بود. مادرش گفت: این ساک را هم ببر.

محمود گفت: من که دیگر تنها نیستم.

مادرش گفت: چه فرقی می‌کند.

در ساک او مقداری گردو و بادام و باقلوا و ماش و برنج و کشک و نعناع خشک شده و نان محلی دیده می‌شد. آقای سفید آنها را تا ایستگاه قطار رساند. محمود گفت: بی‌خبر نمانیم.

صبح روز بعد محمود ساک خوراکی‌ها را پشت دوچرخه بست. ابونر گفت: من هم می‌آیم. می‌خواهم شیوه درس خواندن طلبه‌ها را ببینم.

به مدرسه شهیدین رفتند. هنوز کسی از حجره‌ها خارج نشده بود. به حجره شماره ۷۵ رسیدند. اتا کوچکی بود در طبقه دوم. محمود یاالله گویان وارد شد و رو به ابونر گفت: اینها همشهری‌های ما

هستند. برادر حکیمیان، برادر فائزی. سابق توی همین حجره درس می‌خواندیم.

حکیمیان پرسید: آقازاده کی باشند؟

محمود گفت: آقازاده هستند دیگر.

همگی خندیدند. حکیمیان پرسید: باز هم خوراکی آوردی؟

بعد رو به ابوذر گفت: بیا تماشا کن.

حکیمیان از حجره بیرون رفت و روی ایوان ایستاد و گفت: خبر، خبر! بیایید که سوغات یزد از راه رسیده.

طلبه‌ها بیرون آمدند. فائزی سفره‌ای را ایوان پهن کرد و حکیمیان ساک خوراکیها را روی سفره ریخت. هر کدام از طلبه‌ها مقداری ماش و بادام و... برداشتند و دعایی کردند و رفتند.

حکیمیان گفت: اگر همه خاطرات محمود را فراموش کنم، دو چیز را فراموش نمی‌کنم. یکی اینکه با هم صیغه برادری خوانده ایم و یکی هم سوغاتی هایش را.

بعد دور یکدیگر نشستند و درباره درس عوامل ملامحسن مباحثه کردند. نظرها این بود که درس عوامل ملامحسن برای طلبه‌های مبتدی خیلی سخت است و یا باید به طور موقت حذف شود و یا با تفسیر و بحث مفصل تری ادامه پیدا کند.

محمود رو به ابوذر گفت: اگر بخواهی از درسهای ما سر در بیاوری باید طلبه باشی؛ ولی شیوه درس خواندن ما اینجوری است. اول استاد تدریس می‌کند و ما هم نکته‌های مهم را یادداشت می‌کنیم. قاعدتاً باید کل درس را حفظ کنیم، آن هم بدون جزوه؛ ولی کار سختی است. وقتی از کلاس خارج شدیم، دور هم می‌نشینیم و به مباحثه می‌پردازیم. یعنی بحث می‌کنیم. هم درباره درسی که گرفته ایم و هم درباره نرات و تفسیرهای خودمان. من با این برادرها هم مباحثه هستم.

حکیمیان گفت: این برادر ما توی درس خیلی جدی است. گاهی

حوصله آدم را سر می‌برد؛ ولی خیالمان را راحت می‌کند، چون هرچه می‌گوئید با تحقیق می‌گوئید. این است که با خیال آسوده می‌رویم سر جلسه امتحان. کاش از پیش ما نمی‌رفت. وقتی اینجا بود غذای ما آماده بود، درسمان عالی بود، منظم بودیم، اتاقمان تمیز بود، دیگر..

محمود خندید و گفت: يك باره بگو نوکرتان را از دست دادید دیگر.

بعد گفت: افتخار می‌کنم که نوکر طلبه‌ها باشم. ابوذر! تو اینجا را نامرتب می‌بینی؟  
ابوذر گفت: نه والله.

محمود گفت: پس خیلی روی حرفهای برادرم حساب نکن.

ابوذر پرسید: مدرسه حقانی کجاست؟

حکیمیان گفت: مدرسه حقانی، الان شده مدرسه شهیدین.

محمود گفت: خوب شد پرسیدی.

از همه‌ها توی حیاط معلوم بود که طلبه‌ها آمده‌اند و عنقریب کلاس درس شروع می‌شود.

ابوذر پرسید: من هم می‌توانم به کلاس شما بیایم؟

محمود گفت: نه. برای اینکه با یکی - دو ساعت نمی‌توانی چیزی بفهمی. ما، طلبه‌های دوره سطح هستیم. درس سیوطی داریم، عوامل و مکاتب و عربی و صرف و نحو و غیره داریم. همین توضیح برای مطلب شما کفایت می‌کند.

بعد از ظهر آن روز محمود و حکیمیان حرکت کردند به طرف تعاونی مصرف طلاب.

محمود روبه ابوذر گفت: داریم می‌رویم برای طلبه‌های بی‌نوا یخچال بخریم. مقداری پول از این و آن گرفته‌ایم و مقداری هم قرض کرده‌ایم. اگر خدا بخواهد، چند دستگاه یخچال می‌خریم و می‌بریم به صاحبانشان تحویل می‌دهیم.

ابوذر به یادش آمد که مادرش بارها این موضوع را تعریف کرده بود. می‌گفت: آقای نورالدینی و آقای شهاب همسایه‌های ما بودند. شهاب مثل پدرت مرتب به جبهه می‌رفت. يك شب مهمان آقای نورالدینی بودیم که صحبت از یخچال پیش آمد. من خیلی جسته و گریخته شنیدم که محمود آقا می‌گفت: اینطور نمی‌شود... اگر کمک نکنند، خودمان اقدام می‌کنیم.

بعدها شنیدم که چند نفر دور هم جمع شده و پول گذاشته بودند، مقداری هم از صندوق قرص الحسنه وام گرفته بودند و دوازده دستگاه یخچال خریده و برده بودند به خانه طلبه‌ها.

ابوذر از پدرش پرسید: مگر آنها نمی‌توانند یخچال بخرند؟

محمود جوابی نداد. ابوذر اصرار کرد. محمود گفت: چون جنگ شده، بعضی از وسایل خانه سخت گیر می‌آید. خیلی هم گران هستند. بگذر پسر! بالاخره یکی باید کاری بکند دیگر. ببین ابوذر! تو مجبور نیستی همه صحنه‌های زندگی من را بنویسی. تازه خود من راضی نیستم. مایه کاری می‌کنیم که به خودمان و خدای خودمان مربوط می‌شود نمی‌خواهیم جار بزنیم. تو فقط دیده‌های خودت را بنویس؛ تازه حق نداری پیش همه کس بخوانیش؛ مگر اینکه من توی این دنیا نباشم. ببینم ابوذر! من کی شهید می‌شوم؟

- باز از این حرفها زدی؟

- پس برو زندگی شهدا را بنویس. برو زندگی شهید منتظر قائم را بنویس که خیلی مرد بود.

- دفعه بعد.

ابوذر سوار دوچرخه پدرش شد و به خانه برگشت. کوچه بیگدلی را خوب و رانداز کرد. کوچه دلبازی بود. قدیمی بود. خانه‌های کوچکی داشت. خانه آنها هم کوچک بود. آشپزخانه در زیرزمین بود. وقتی مادرش در را باز کرد، گفت: محمود آقا خانه نیستند. شما چرا برگشتید؟

ابوذر خندید و گفت: مگر پسر بر مادر نامحرم می‌شود؟  
سیده زهرا سر به زیر ایستاد و گفت: من متوجه حرفهای شما  
نمی‌شوم. بروید با محمود آقا برگردید. ابوذر سوار دوچرخه شد و به  
طرف حرم حضرت معصومه (س) حرکت کرد. خانه با حرم فاصله  
چندانی نداشت. ابوذر وارد حیاط شد و وضو گرفت و نمازش را  
خواند. بعد دور حرم گشت و زیارتنامه حضرت را خواند و  
گوشه‌ای نشست. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. ابوذر زیر لب گفت:  
کاش پدرم می‌ماند و هر شب جمعه می‌آمدیم برای زیارت. دلم  
می‌خواهد بدانم که با پدر و مادر به زیارت رفتن چه مزه‌ای دارد.  
تازه چشمانش را بسته بود که صدایش کردند: ابوذر!

پدرش را دید و مادرش را و چند نفر دیگر را. محمود پرسید: چرا  
اینجا خوابیدی؟

ابوذر توی صورت یک روحانی خیره شد و به یاد آورد که او باید  
آقای نورالدینی باشد.

پرسید: حال شما چطور است عمو!  
آقای نورالدینی متعجب نگاهش کرد و گفت: الحمدلله.  
محمود گفت: ابوذر از سال ۷۸ آمده؛ یعنی از آینده. می‌گویند پسر  
من است.

آقای نورالدینی گفت: صحیح... الله اکبر. خوب اخوی، فرمایش  
دیگری نداری؟

با یکدیگر زیارت کردند و به خانه برگشتند.  
هوا خیلی سرد بود. ابوذر از اخبار تلویزیون شنید که فردا اول  
اسفندماه است. محمود در حال نوشتن بود. ابوذر گفت: با اجازه.  
محمود آهسته گفت: دارم وصیتنامه می‌نویسم. حق نداری  
بخوانیش.

سیده زهرا با یک سینی چای وارد شد و گفت: چند وقته می‌روید؟  
محمود نوشته‌اش را توی پاکت گذاشت و گفت: ان شاءالله شب



اول

سال نو پیش خانم مهربان و شجاع خودم هستم.  
سیده زهرا گفت: نامه بنویس.  
ابوذر گفت: مامان! بابا در نامه نوشتن استاد است.  
سیده زهرا گفت: ایشان را هم با خودتان ببرید.  
ابوذر خواست بگوید که شما باردار هستید و احتیاج به مراقبت  
دارید و...

محمود رضا گفت: می فرستمش پیش مادرش.  
ابوذر خندید. محمود گفت: نگران نباش بی بی زهرا!  
- نیستم.  
- ببین! من کارهایی بلدم که می توانم خودم را نجات بدهم.  
رفت چند تا بالش و پستی آورد و وسط اتا چید و گفت: این سنگر  
است. ما داخل سنگر...

سیده زهرا بلند شد و گفت: می دانم.  
محمود دست او را گرفت و گفت: برو توی سنگر پناه بگیر تا  
توضیح بدهم.  
سیده زهرا لب گزید و رویش را با چادر پوشاند و آهسته گفت:  
چکار می کنی؟

محمود گفت: تا نخندی، نمی روم.  
سیده زهرا لبخندی زد و گفت: امام حسین پشت و پناه شما. نگران  
من نباش.  
محمود زیرپای او زانو زد و دست به سینه گفت: مخلص خانم  
وکیل.

سیده زهرا گفت: چند روز دیگر می روم تهران. باید چند جلد  
کتاب قضایی بخرم. داداشم می آید دنبالم.  
محمود گفت: مواظب محمدم باش. دلم می خواهد اسم بچه مان را  
محمد بگذارم.  
ابوذر خندید و گفت: بعداً تغییر عقیده می دهی. شما دو تا بچه

خواهید داشت. یکی ابوذر و یکی سلمان.  
 سیده زهرا گفت: اگر واقعاً از آینده آمده‌ای، بگو جنگ تا کی ادامه پیدا می‌کند؟  
 ابوذر گفت: به پدرم گفته‌ام.  
 محمود پرسید: مهم است؟ ما به تکلیف خود عمل می‌کنیم.  
 زنگ خانه را زدند. محمود گفت: بچه‌های یزد آمده‌اند. بی بی زهرا!  
 وحشت نکنی‌ها.

ابوذر دوید و در حیاط را باز کرد و گوشه‌ای ایستاد و شروع کرد به شمردن مهمانان پدرش. چهل نفر بودند. همه‌شان لباس بسیجی پوشیده بودند. بعد از احوالپرسی وضو گرفتند و وارد اتاقها شدند. از محمود خواستند به عنوان پیش‌نماز بایستند. او قبول نکرد. خواهش کردند، او باز هم طفره رفت. عاقبت افتادند به جانش و حسابی مشقت و مالش دادند و عر ریزان ایستادند پشت سر محمود. بعد نام شهدای جنگ را بردند و مرثیه خواندند و سینه زدند.  
 بعد برای سلامتی امام دعا کردند و از خدا خواستند نهضت او را با نهضت امام زمان (عج) متصل کند. بعد محمود از خانه بیرون رفت و چلوکباب خرید و برگشت. ابوذر خیال می‌کرد که مادرش از آن همه مهمان ناراحت خواهد شد؛ ولی دید او با شو و ذو در تکاپو است تا به مهمانان بد نگذرد. پس از شام، آقای شهاب هم به آنها پیوست. دور یکدیگر نشستند و خاطرات رزمندگانی را تعریف کردند که صحنه‌های عجیبی آفریده بودند.  
 یکی از آنها گفت: در مرحله اول عملیات بدر بودیم. برادر محمود یادته؟

محمود اخم شیرینی کرد و گفت: خالی نبند.  
 او ادامه داد: اطراف پلهای خیبری درگیر بودیم. اولین سنگر را با سر نیزه‌کنندیم. اگر انگشتمان را بالا می‌گرفتیم، صد تا تیر شلیک

می کردند. توی آن مرداب دچار بی آبی شده بودیم. هنوز شیمیایی نزرده بودند. غذا نداشتیم. اگر امدادگرها می توانستند به ما نزدیک شوند، چند قوطی

کنسرو می آوردند. می آمدند تا صدمتری ما و قوطی ها را پرت می کردند به طرف ما. هر کس می توانست عقب برود، یه چیزی پیدا می کرد. حتی نمی توانستیم عقب نشینی کنیم. لامصب ها پشت سنگرهای بتونی نشسته بودند و با دوشکا می زدند. تفنگ دوربین دار، ... من دیگر بریده بودم.

یکی دیگر از رزمندگان گفت: خیلی ها بریده بودند. وضع بچه های لشکر ثارالله هم مثل ما بود.

اولی ادامه داد: خلاصه روحیه ها داغان، شکمها خالی، آی تتمان می خارید برای کتک خوردن!

یکی دیگر گفت: پوست انداخته بودیم. بعد نمک نشسته بود توی زخم. وای، وای!

انگار داشتند کبابمان می کردند. عینهو آتش جهنم که بعضی ها تجربه اش خواهند کرد.

خندیدند. اولی ادامه داد: من دیدم این برادر محمود دارد کاری می کند. دو ساعتی از شب گذشته بود و عراقیها هم بی هدف می کوبیدند. سمت چپمان خشکی بود. اگر بیست قدم می رفتیم، می رسیدیم به درختچه ها. از آنجا می شد سنگر بتونی را کوبید. برادر ساعتیان با آرپی جی حرکت کرد. گفتم: خودکشی نکن.

حالا فرمانده ما هم شده و خلاصه... واقعاً هم فرماندهی کرد ها. خدایی اش را بگویم.

محمود خندید و گفت: اگر رئیس جمهور شوم هوایت را دارم.

اولی ادامه داد: من می دیدم که گلوله ها از بالای سر محمود می گذشتند. رد آتش را می دیدم. داد زد: بابا! لااقل حواسشان را پرت کنید.

شروع کردم به زدن و بچه‌ها هم گرم شدند. عراقیها آتششان را گرفتند به طرف ما؛ ولی از آن خشکی غافل نشدند. شاید يك ساعتی کوبیدیم که دیدم سنگر بتونی به هم ریخت و شن و ماسه به هوا رفت. نعره چند نفر را شنیدم. برادر محمود از همان پشت درخت داد زد: الله اکبر.

پیش از آنکه عده‌ای دیگر جای تیربارچی‌ها را بگیرند، ما سنگرمان را بالا بردیم و عده‌ای را به عقب فرستادیم و آب و غذا آوردیم و خلاصه وضع ما عوض شد. اگر برادر محمود توی جنگ هیچ کاری نکرده باشد، همین کارش می‌ارزد به...  
سلطانی گفت: يك شب دیدمش بالای خاکریز نشستهو دارد قرآن می‌خواند.

روی یکی از دژهای جزیره بود. آقا! گلوله از بیخ گوشش می‌گذشت‌ها: ویژ و ویژ، اینور، آن‌ور... من همینطور مانده بودم والله.

بعد از خاطرات شهید زین‌الدین گفتند. بعد از شهید همت تعریف‌ها کردند و بعد رسیدند به برادران باکری و بروجردی و بچه‌های گردان آرپی‌جی زن، یعنی گردان حضرت قاسم (ع) که در بازی دراز کارها صورت داده بودند. و بعد از سقوط خرمشهر گفتند و بعد از عملیات فتح‌المبین گفتند و بعد به یاد شهید چمران و گروهش افتادند و بعد یادشان آمد که يك شب آقای خامنه‌ای را در خط مقدم دیده بودند و بعد برگشتند به سال شصت و از محمود پرسیدند که با همسایه‌های منافق‌شان چه کرده است؟

محمود سری تکان داد و گفت: شنیدم که می‌خواهند دخترهای همسایه‌مان را بفرستند خارج. آن موقع اینها را جمع می‌کردند و از غرب می‌فرستادند عراق و از آنجا هم می‌بردند به آلمان و فرانسه. درست شبی که آمده بودند اینها را منتقل کنند، سر رسیدم. رفتم بالا پشت بام و کنار بادگیر نشستم. مسلح بودم و بی‌سیم هم داشتم.

آبی بی ما خیلی مریض احوال بود - خدا رحمتش کند - يك سر رفتم پیشش و زودی برگشتم. ننه ام يك لقمه نان داد به دستم و گفت: عاقبت به دست منافق‌ها کشته می‌شوی. این برادر موحدین همیشه می‌گفت: خدا نکنه به دست اینها کشته بشوم. چون خوشحال می‌شوند. من هم دلم نمی‌خواست خوشحالشان کنم. آقا! ساعت از يك شب هم گذشته بود که دیدم يك نفر با دوچرخه آمد و از کوچه مان گذشت. خیلی مراقب بود. نیم ساعت بعد برگشت تا آخر کوچه رفت و ایستاد. گفتم خودش است. بی سیم زدم به بچه‌های گشت. یارو الکی با زنجیر دوچرخه اش ور می‌رفت. رفت دم در خانه همسایه مان. در همین موقع صدای ماشینی را شنیدم. چراغش خاموش بود. دوچرخه‌ای در زد. بلافاصله برادر دخترها بیرون آمد. بعد دیدم دخترها با چادر آمدند. خیلی تیز و فرزند راه افتادند به طرف ماشین. همینکه سوار شدند، بچه‌های گشت سرشان آوار شدند. من يك لحظه دیدم که این دوچرخه سواره دارد اسلحه می‌کشد که داد زدم: ایست. شما در محاصره اید. يك لحظه خودم را نشان دادم و سرم را دزدیدم. داد زدم: اسلحه ات را بینداز؛ وگرنه سوراخ سوراخت می‌کنیم.

الان مادر آنها پیغام می‌دهد که خدا پدرتان را بیامرزد. اگر محمود نبود، بچه‌هایم اسیر می‌شدند. دخترها توبه کردند و آمدند بیرون. و الله دلم برای پدر و مادرشان می‌سوخت. با بدبختی بزرگشان کرده بود. محمود صبح فردا به جبهه جنوب رفت. از آنجا به دشت فاو اعزام شد. اوضاع منطقه آرام بود. طرفین پشت خاکریزهای بلند مانده بودند. محمود طی مدتی که در فاو بود، نامه‌ای برای سیده زهرا نوشت و قول داد که شب عید به خانه برمی‌گردد. نوشته بود: سیده خانم، زهرا ای عزیز سلام. سلامی از دل سنگر. سلامی از میان خون و آتش. سلامی که با صدای خمپاره‌ها در هم آمیخته است. سلامی که از سینه گرمم برمی‌خیزد. زهرا جان. ای کسی که همنام دُخت رسول الله (ص) هستی!

امیدوارم که دوری مرا به خوبی تحمل کنی. سفارشم - که در حال جنگ با دشمن بعثی هستم - این است که تو هم اگر حجاب و وقارت را کاملاً حفظ کنی، جهاد خود را انجام داده‌ای. امیدوارم که خداوند به تو صبر جزیل بدهد. البته تو خوب می‌دانی که باید به خاطر اسلام صبر کنی. همچنان که ما به خاطر اسلام به جبهه آمده ایم و هر رنجی را تحمل می‌کنیم.

بدانید که بهشت در گرو اعمال ماست. اگر خطایی از انسان سر بزند، باید زود توبه کند، وگرنه این گناه نقطه سیاهی می‌شود که انسان را به جهنم می‌کشاند.

درسهایت را خوب بخوان. هرچه پیشرفت است در مطالعه پی‌گیر و جدی است. ان شاءالله آینده ساز این جامعه اسلامی باشی. من به آینده ات بسیار امیدوارم. وقت خودت را زیاد با کارهای جزئی خانه پر نکن. اگر می‌خواهی در پشت جبهه چون رزمنده‌ای بجنگی، فقط بخوان و بخوان. اگر می‌خواهیم خدا مصائب را از ما دور کند، نباید گناهی از ما سر بزند؛ حتی گناهی جزئی.

من در اول وقت نمازهایم را می‌خوانم و برای تو دعا می‌کنم. چه خوب می‌شود که تو هم در همان زمان نمازت را بخوانی. اینجوری به یاد یکدیگر خواهیم بود. هیچ توشه‌ای بهتر از تقوی و عمل صالح نیست. اعمال نیک ما توشه آخرت است. از خدای بزرگ بترسید و کارهای ناشایست را انجام ندهید. زهرا جان! بدان که شما را دوست دارم؛ ولی اسلام را بیشتر دوست دارم. امام عزیز! جبهه را از اهم واجبات دانسته‌اند. امروز حساس‌ترین وره‌های تاریخ جنگ اسلام و کفر با جانفشانی رزمندگان عزیز نگاشته می‌شود. امروز جبهه دیگری را شما عزیزان تشکیل می‌دهید و آن جبهه صبر است. فقط و فقط ما را دعا کنید. هر شب شاهد امدادهای غیبی هستیم.

زهرا جان! نمی‌دانی چقدر خوشحالم که خدا ترا نصیب کرده است. آن روز که با یکدیگر پیرامون زندگی مشترکمان حرف می‌زدیم، شما به من فرمودید که وظیفه من است که به جبهه بروم.

راستش من اول خیلی تعجب کردم. چون از کسی چنین حرفی نشنیده بودم که همسرش به او چنین فرمائی داده باشد.

من به خودم می‌بالم. به راستی که مسلمانان دو دسته‌اند: گروهی فقط در لفظ اسلام آورده‌اند. نماز می‌خوانند و روزه ای هم می‌گیرند و زبانشان شهادت به اسلام می‌دهد. اما گروهی هستند که ایمان حقیقی در دلشان رسوخ کرده است. بهشت از آن کسانی است که با قلب و زبانشان به اسلام گرویده باشند.

دلم می‌خواهد دوری من آزارت ندهد. تو الان در شرایطی نیستی که بتوانی زیاد غصه بخوری. این مادر سالم است که فرزند سالم بدنیا می‌آورد. اگر برایت مشکلی پیش آمد، به برادرم نورالدینی خبر بده. او واقعاً مثل برادر ماست. تا شب سال نو خدا نگه دار.

نامه اش را چندبار خواند و به فرهنگ دوست داد تا در اهواز به پست بسپارد. هوای بهاری جنوب و سکوت مشکوک دشت فاو در هم آمیخته شده بود. محمودرضا می‌گفت: بگذارید از این هوا استفاده کنیم؛ ولی گروهی از بچه‌های تیپ می‌گفتند که وضع مناسبی نیست و عرا می‌خواهد افراد ما را غافلگیر کند.

در آخرین روزهای اسفندماه، گروهی از رزمندگان به منطقه برگشتند. آنها پس از تثبیت عملیات و الفجر هشت به مرخصی رفته بودند. بین آنها کسانی هم بودند که برای مداوا اعزام شده بودند. محمودرضا به آسانی می‌توانست کسانی را ببیند که آثار حملات شیمیایی عرا در چهره‌هایشان دیده می‌شد. او روزی پای صحبت پزشکی نشسته بود که می‌گفت: اگر کسی آن هوای مسموم را بدون ماسک استنشاق کرده باشد، دیر یا زود مریض خواهد شد. عده ای آسم خواهند گرفت و عده ای ه سرطان خون مبتلا خواهند شد و پس از تحمل رنج زیاد به شهادت خواهند رسید. محمود پیش چشم خود روزهایی را مجسم می‌کرد که دوستانش در سکوتی مرموز پرواز می‌کردند.

شب آخر اسفندماه، مرخصی گرفت و به قم برگشت. پدر و مادر زهرا در کنار او بودند. محمود لباس بسیج پوشیده بود. ریشش خیلی بلند شده بود. بوی خاک می‌داد. کتانی اش پاره شده بود. به همراه خود مقداری خاک جبهه و چندین پوکه آورده بود. به حمام رفت و پیراهن سفید پوشید و شلوار مشکی. پس از شام به حرم حضرت معصومه (س) رفتند. گروهی از دوستان محمود به دیدنش آمدند. تا پاسی از شب به راز و نیاز پرداختند و به خانه برگشتند. سیده زهرا پرسید: کی برمی‌گردی؟ محمود لبخندی زد و گفت: هر وقت تو اجازه بدهی با اینکه می‌دانست که سیده زهرا مانعش نخواهد شد؛ ولی دلوایس بود. گفت: بچه‌ها را به امان خدا سپرده‌ام. مانعش نخواهد شد؛ ولی دلوایس بود. گفت: بچه‌هایم را به امان خدا سپرده‌ام.

پس از سال تحویل، به تهران رفتند. چند روزی مهمان دوستان و فامیلها بودند. بعد به یزد رفتند. محمود قبل از هر کاری به خلدبرین رفت و برای شهدای جنگ فاتحه خواند. بعد به دیدن موحدین رفت. او از تعطیلی عید استفاده کرده بود و می‌خواست به جبهه برود. وقتی محمود را در آغوش کشید، گفت: به تو حسودیم می‌شود. اسیر شده‌ام محمود! نمی‌توانم از اداره‌ها خلاص شوم. از تهران فرار می‌کنم و می‌افتم به دام بچه‌های استانداری، از آنجا در می‌روم و می‌افتم به تور امور تربیتی آموزش و پرورش. آخر چطور می‌توانم بچه‌های مردم را توی سنگر ببینم و پشت میز بنشینم؟ قرار شد عده‌ای کمکهای مردم را جمع کنند و بسپارند به آقای موحدین. این کار سه روزی طول کشید. محمود به همراه دوست قدیمی اش ماندگاری به شواز و پشتکوه رفتند و با يك وانت خوراکی و لباس و مقداری پول و جواهر برگشتند.

صبح روزی که موحدین به سوی جبهه می‌رفت، سه کامیون خوراك و پوشاك آماده حرکت بودند. در میان آن همه اجناس يك کارت نامه هم دیده می‌شد که بچه‌های مدارس یزد و اطراف، برای



رزمندگان نوشته بودند. مسؤولیت جمع آوری نامه‌ها را رضا ساعتیان به عهده گرفته بود که در بخش فرهنگی امور تربیتی آموزش و پرورش یزد فعالیت می‌کرد. آقای سفید همچنان با استانداری کار می‌کرد؛ گاهی در یزد و گاهی در شهر کرد. ابوذر موفق شد تعدادی از نامه‌های دانش‌آموزان را بخواند. دختری هشت ساله از دبستان روستای شواز نوشته بود: سلام امام خمینی! برادرم در جبهه است. من برای او نامه نوشتم. من رزمنده را دوست دارم. این بادام را برای برادرم دادم.



در اردیبهشت سال ۱۳۶۵ محمودرضا به شلمچه رفت و زخمی شد. ابوذر کنار او ایستاده بود. محمودرضا تفنگش را به او داده و لب آب نشسته بود و داشت وضو می‌گرفت. آب از باران سیل آسای چند شب پیش جمع شده و توی دشت روان شده بود. ابوذر خیال می‌کرد که کنار دریا ایستاده است. تا چشم کار می‌کرد، آب زلال بود و تپه‌های کوچک بود و بوته‌های خار و نیزار جزایر. محمودرضا برایش تعریف می‌کرد که همین سیل است که خانه‌های مردم خوزستان را خراب می‌کند. گروهی از بچه‌های تیپ الغدیر از دشت فاو به منطقه عمومی شلمچه اعزام شده بودند.

گاهی سوت خمپاره‌ای در دوردست شنیده می‌شد. ابوذر می‌دانست که پدرش زخمی خواهد شد؛ ولی فراموش کرده بود که در کدام منطقه چنین اتفاقی خواهد افتاد. پاچه شلوارش را بالا زد و وارد آب شد. محمودرضا گفت: توی گل فرو می‌روی‌ها.

ابوذر از خنکی آب لذت می‌برد. پرسید: اینجا ماهی پیدا نمی‌شود؟ محمود لب آب نشست و گفت: چرا پیدا نمی‌شود؟ مین و المر، تله انفجاری، قبضه آرپی جی.

ابوذر تا زانو توی گل فرو رفت و افتاد. در همین موقع سوت

کش دار خمپاره توی هوا پیچید. محمود داد زد: بخواب زمین... بلند نشو.

خیز برداشت به طرف ابوذر و پرید توی آب و داد زد: آخ سوختم! وقتی به هوش آمد، خودش را روی تخت بیمارستان دید. سینه اش می سوخت. با صدایی ضعیف گفت: بی بی زهرا!

ابوذر دستش را گرفت و گفت: بابا... بابا. محمود او را نمی دید. دوباره سیده زهرا را صدا کرد. ابوذر دید که او ناراحت شده است. گفت: خبر ندارد.

محمود خواست روی تخت بنشیند. ابوذر گفت: نباید تکان بخوری. بعد از اتا بیرون رفت و با پرستار برگشت. محمود تازه متوجه شد که زیر سرم خوابیده است.

پایش بدجوری می سوخت. گفت: پایم را بریده اند؟ ابوذر لبخندی زد و گفت: نه بابا. فقط ترکش خورده.

- پس چرا اینقدر ضعیف شده ام؟

ابوذر زیر گوشش گفت: برای اینکه دیروز روزه داشتی. بعد هم که بیهوش شدی تا حالا. پرستار برایش آب مرغ آورد و آرام به خوردش داد. محمود لبخندی زد و گفت: يك کمی مرده بودم ها. غذا عجب نعمتی است بابا.

سینه اش را نگاه کرد و پرسید: این پانسمان برای چیه؟ نکنه علم کرده اید؟

پرستار گفت: هنوز نه. اول باید جان بگیری.

محمود سعی کرد بنشیند. دردی توی سینه اش پیچید که فریادش توی اتا پیچید. ابوذر عر پیشانی او را پاک کرد و گفت: آقای موحدین رفته پدر بزرگم را بیاورد.

محمود پرسید: توی یزد هستیم؟

پرستار گفت: بیمارستان سینای تهران. اینقدر حرف نزنید. برای قلب شما خوب نیست.

دوتا ترکش نزدیک قلب شما فرو رفته. می توانید بفهمید؟

محمود رنگ باخت؛ ولی لبخندی زد و گفت: مگر ترکش به مغزم خورده که نمی‌توانم بهفهم؟!!

پدر سیده زهرا وارد اتاق شد و او را بوسید و فهمید که چه اتفاقی افتاده. محمود رضا قرآن کوچکش را خواست و يك ور کاغذ و خودکار. برای سیده زهرا نوشت که حالش خوب است و هرچه سریعتر خودش را به تهران برساند. بعد کلمه سریعتر را خط زد و از پدر سیده زهرا خواست که او را به تهران بیاورد.

روز بعد، رضا از یزد آمد. سیده زهرا سر ظهر رسید. محمود همین که او را دید، خیلی آهسته گفت: نمی‌دانی دلم چقدر برایت تنگ شده بود. مثل بچه شیرخواره به شما احتیاج داشتم.

در بیمارستان سینا معلوم شد که تاندُم پایش قطع شده است و ترکشهای کنار قلبش باید در آورده شوند. محمود رضا را با ویلچر مرخص کردند. قرار شد او را به بیمارستان افشار یزد منتقل کنند.

سیده زهرا و او با هواپیما رفتند و بقیه با اتوبوس.

چند روز بعد، عمل جراحی انجام شد. مادر محمود خیلی بی‌تابی میکرد. وقتی او را خندان دید، قدری آرام شد و گفت: دیگر حق نداری به جبهه برگردی. اگر فکر ما را نمی‌کنی، به فکر بی‌بی زهرا باش.

هفته بعد او را مرخص کردند. آقای نورالدینی به همراه خانواده اش به یزد رفت. دکتر معالج گفت که جای خوش آب و هوا برای مریض خوب است. محمود پس از چند روز به كمك عصا راه افتاد. استراحت کافی و غذای خوب، حال او را جا آورد. ماشین پدرش را قرض کردند و به سوی پشتکوه حرکت کردند. ماه مبارك رمضان بود. محمود مدام می‌گفت: امسال را از دست دادم. فرصت خوبی فراهم شده بود برای جبران درسهای عقب افتاده و مباحثه. محمود و آقای نورالدینی هر روز چند ساعت درس می‌خواندند. پس از سه هفته حال محمود خوب شد. فقط قدری می‌لنگید و به سختی

می توانست بدون عصا راه برود. او آخر اردیبهشت به قم برگشتند. محمود سر جلسه امتحان حوزه حاضر شد و سیده زهرا سر جلسه امتحان دانشکده اش که مجتمع علوم قضایی قم بود. هر دو آنها با نمرات خوب قبول شدند. اوایل مرداد محمود به منطقه بازگشت. با اینکه می دانست که در شهریور ماه بچه دار خواهد شد. به خانواده آقای شهاب سپرد که مراقب سیده زهرا باشند.

و نیز از پدر و مادر او خواست که هنگام تولد بچه اش، او را به تهران ببرند. از سیده زهرا پرسید: اجازه می دهی بروم؟ سیده زهرا بغض آلود گفت: اگر آنجا آرام می گیری برو. محمود گفت: می دانم که دلت می خواهد در این شرایط پیشت باشم؛ ولی صبر کن. فقط خدا می تواند پاداش تو را بدهد. در شلمچه بود که خبر تولد بچه اش را شنید. رفته بود اهواز و تلفن زده بود به خانه پدرش.

مادرش هم خندیده بود و هم گریه کرده بود. محمود با صدای بلند گفت: به بی بی زهرا سلام برسان و بگو اسم پسرم را ابوذر بگذارد. رفت به پادگان تیپ الغدیر و برای سیده زهرا نامه ای نوشت: سلام! مرا از گرمای جنوب پذیرا باش. خدا جزای خیر به تو عطا کند. شرمنده روی تو هستم؛ ولی چه کنم؟ زهرا جان! فرزندم ابوذر را خوب بزرگ کن تا هرچه زودتر به جبهه بیاید. در تربیت او تلاش کن. از همین الان تربیت او شروع می شود. مواظب باش که اخلا فاسد با روح او انس نگیرد. همیشه با خدا باش و بگو خدایا! من در دوری همسرم صبر می کنم، در عوض فرزندی سالم و صالح به من عطا کن.

تولد تنها فرزندمان را به تو تبریک می گویم. این تولد را به خانواده ات و پدر و مادرم نیز تبریک می گویم. من به سهم خودم دعا می کنم و خدا را شکر می گویم که این نعمت را به ما ارزانی داشته. امیدوارم در سایه تربیت پدر و مادر بتواند با عنایت خدای تبارک و

تعالی و ائمه معصومین سلام الله و صلوات المصلین علیهم، از فرزندان رشید اسلام بشود. در مورد نام او، من قبلاً او را محمد نامیده بودم. البته چون نظر شما هم شرط است... اگر خیلی دیر می‌شود و نظر مرا خواسته باشید، من فعلاً او را ابوذر می‌نامم. البته نظر همه شما شرط است. از فرزندمان خوب مواظبت کن. ان شاء الله بزودی خواهیم آمد. ۶۵/۶/۱۸

نامه محمود رضا به دست ابوذر رسید. او در تمام مدت کنار مادرش مانده بود. وقتی نامه پدرش را خواند، در گوشه ای از خانه پدر بزرگش نشست و گریه کرد. گفت: بابا، بابا! تو که نگران حال من بودی، تو که از مادرم می‌خواستی مراقب من باشی، تو که ابوذر چند روزه ات را اینقدر دوست داشتی، چطور توانستی تنه‌ایش بگذاری. نگفتی ابوذر تو می‌خواهد زیر سایه ات بزرگ شود؟ پس... پس... بیچاره سلمان تو. درست است که قیافه آن روزهای تو را به یاد ندارم؛ ولی حتماً توی چشمان قشنگت نگاه کرده‌ام. حتماً برای تو خندیده‌ام. حتماً در بغل تو خوابیده‌ام. بابا! وقتی راه افتادم، تو را ندیدم. وقتی زبانم باز شد، صدایت نکردم، دلم می‌خواست دست تو را بگیرم. وقتی می‌خواستم به کلاس اول بروم، دلم می‌خواست تو هم دستم را بگیری. بابا! نمی‌دانی مادرم چقدر منتظر تو بود. دلش می‌خواست در را باز کنی و خنده کنان بگویی مبارکت باشد.



محمود يك ماه پس از تولد ابوذر، به یزد رفت. سیده زهرا پس از مدتی استراحت به همراه مادرش و رضا ساعتیان به یزد رفته بود. محمود از جبهه برگشته بود تا خود را برای سال تحصیلی نو آماده کند. خاک آلود بود. لباس بسیجی پوشیده بود. ابوذر را سر دست گرفت و بلند گفت: الحمدلله، الحمدلله، الحمدلله. سیده زهرا! امام باقر علیه السلام هنگام شکر می‌فرمود: الحمدلله. فرزندش را بوسید و زیر گوشش اذان گفت و از فاطمة الزهرا (س) خواست کمکشان کند تا فرزندی سالم و صالح تربیت کنند. ابوذر ضعیف بود. محمود

نگران شد. بلافاصله ابوذر را به دکتر نشان داد. دکتر گفت که شیر مادر کفاف او را نمی‌دهد و می‌بایست برای او شیر خشک تهیه کنند. محمودرضا به سختی توانست شیر خشک تهیه کند. پس از مدتی به قم برگشتند. خبر رسید که آقای شهاب به شهادت رسیده است. از آن تاریخ به بعد این محمودرضا بود که به داد خانواده شهاب می‌رسید. بچه‌هایش به او عادت کرده بودند. محمودرضا در یکی از روزهای سرد زمستانی گوشه اتا نشست و زندگیش را مرور کرد. به یاد دوستان هم‌رزمش افتاد. نامشان را صدا کرد و برایشان فاتحه فرستاد و از خدا خواست که او را هم به شهادت برساند.

چندبار دیگر به جبهه رفت. چندین نامه دیگر برای همسرش نوشت و از او خواست که صبر کند و نگذارد بار زندگی او را خرد کند. در زمستان سال ۱۳۶۶ تصمیم گرفت برای فرزندش ابوذر نامه‌هایی به یادگار بگذارد. اولین نامه‌اش را اینطور نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزند عزیزم ابوذر سلام

من پدر تو هستم. الان در بهشت هستم. اینجا خیلی خوب است. امیدوارم تو هم همراه مامان به بهشت بیایی. اما اگر بخواهی به بهشت بیایی، باید گوش به حرف مامان بدهی. و خدا نکرده اذیت نکنی. باید درسهایت را خوب بخوانی. و تکلیف‌هایت را خوب انجام دهی. من تو را خیلی دوست دارم. و منتظر شما هستم. پدرت محمود، ۶۶/۱۰/۳ داشت گریه می‌کرد. دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت و گفت: خدایا! تو خود شاهی که سعی خودم را کرده‌ام تا به دین محمد صلوات الله خدمت کنم. از آن روزی که فرزند زهره (س) - خمینی کبیر - را شناخته‌ام، خواسته‌ام یار و یاور او باشم. خدایا! اگر قصور کرده‌ام، تو ببخش که بیشتر از این توانم نبود.

بعد برای آخرین بار وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرد. بعد نامه اول را

در

پاکت گذاشت و رویش نوشت:

گیرنده: ابوذر ساعتیان.

این وصیتنامه را برای سنین ۷ تا ۱۲ سالگی او نوشته‌ام. خواهشمندم قبل از آن باز نفرمایید.

فرستنده: بهشت؛ محمود ساعتیان

نامه دوم را اینطور نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزندم ابوذر سلام.

الان حتماً جنگ تمام شده و ملت ایران پیروز شده اند و همه به رهبری امام آماده رفتن به قدس هستید، ان شاءالله. البته من الان همه مسائل را می دانم که چه شده است؛ چون شهید بر همه امور آگاه است؛ ولی چون این نامه را قبل از شهادتم نوشته‌ام، اینطور پیش بینی کرده‌ام. شاید هم اینطور نباشد. ابوذر جان! درسهایت را خوب بخوان و راه پدرت را ادامه بده. تو باید با کافران بجنگی و انتقام خون پدرت را بگیری. تو قبل از اینکه به تکلیف برسی، باید سعی کنی که خودت را با نماز آشنا کنی و نمازهایت را بخوانی.

سلام مرا به مامانت برسان و روی او را ببوس که او برای تو خیلی زحمت کشیده است.

این نامه را هم توی پاکت گذاشت و روی آن نوشت:

گیرنده: ابوذر ساعتیان

خواهشمندم این وصیتنامه را در اول سنین ۱۰ سالگی تا ۱۵ سالگی به او بدهید و قبل از آن به او ندهید. با عرض معذرت از فرزندم ابوذر

فرستنده: بهشت برین، محمود ساعتیان.

نامه سوم را دور از چشم همه نوشت و توی پاکت گذاشت و روی پاکت نوشت:

گیرنده: ابوذر ساعتیان.

خواهشمندم این وصیتنامه را از اول سن ۱۳ سالگی تا ۱۷ سالگی

به او بدهید. از فرزندم ابوذر، از اینکه بد خط نوشته ام عذرخواهی می‌کنم.

فرستنده: بهشت، محمود ساعتیان.

ابوذر او را در اتا دید. خوب می‌دانست که او چه می‌نویسد. محمود نامه هایش را لای قرآن گذاشت و رو به ابوذر گفت: فقط تاریخ شهادتم را نمی‌دانم.

ابوذر گردن او را گرفت و زاری کرد. محمود گفت: ولی فکر می‌کنم که وقت زیادی ندارم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. نگاه کن ابوذر! دوستانم يك به يك رفتند. آنقدر سبکبال رفتند که نمی‌شود باور کرد. دفعه پیش که به یزد رفته بودم، پدرم حال عجیبی داشت. برعکس همیشه من را محکم بغل زد و جوری بوسید که حس کردم به زودی از یکدیگر جدا می‌شویم.

ابوذر! تو از آینده آمده ای تا زندگینامه يك شهید را بنویسی.

ابوذر دهان پدرش را بوسید و گفت: در این باره چیزی نگو.

او می‌ترسید که مبادا زودتر از موعد از زمان گذشته خارج شود. دلش نمی‌خواست از پدرش جدا شود. گفت: اگر می‌دانی که شهید می‌شوی، پس به جبهه نرو.

محمود او را محکم بغل کرد و سرو صورتش را بوسید و گفت: افتخار ما این است که آگاهانه می‌میریم.

از مادرت غافل نشو. من نتوانستم زندگی راحتی برای او درست کنم. بهار سال آینده بچه دوم ما بدنیا می‌آید. اگر پسر باشد - که فکر می‌کنم پسر باشد - اسمش را بگذارید سلمان.

من در بهشت آرام نمی‌گیرم، اگر ببینم به دین محمد صلوات الله خدمت نمی‌کنید.

البته فرزندان شهدا نمی‌توانند مسلمان واقعی نباشند.

اسفندماه آن سال آقای موحدین در منطقه غرب به شهادت رسید. فرصتی پیدا کرده و با کوله باری از سوغات مردم به جبهه رفته بود که با خمپاره شصت به شهادت رسیده بود. محمود این خبر را از



فرهنگ دوست شنید. خودش هم در سقز بود. برف، کوهستان را سفیدپوش کرده بود. وقتی همراه شهید موحدین به یزد برمی گشت، مدام می گفت: تو هم تنه‌ایم گذاشتی؟ چرا جای من را گرفتی؟ از آن تاریخ به بعد کسی خنده محمود را ندید. مدام ذکر می گفت و اشک می ریخت. اگر کنار سیده زهرا بود، سفارش می کرد که باید صبور باشد.

در اردیبهشت سال ۶۷ گروهی از هم‌زمانش دور او جمع شدند و اعلام کردند که از این زمان کسی نباید او را برادر ساعتیان صدا کند.

او در آخرین نامه اش به سیده زهرا نوشت:

سیده خانم! در اینجا همه مرا الهی صدا می کنند. البته دوستان نزدیک من. از پدر و برادرانم می خواهم که نام فامیل خودشان را عوض کنند. اکنون همه ما باید الهی باشیم. بالاخره بچه‌ها دور یکدیگر جمع شدند و رسماً اعلام کردند که نام من برادر محمود الهی است. احساس خوبی دارم. کاش زودتر اقدام کرده بودم. امیدوارم روزی برسد که همه ما الهی باشیم؛ البته هم در لفظ و هم در معنی. محمود الهی، خط شلمچه.

در اردیبهشت ماه پسر دوم محمود، سلمان به دنیا آمد. او این خبر را در منطقه شلمچه شنید.

دلش می خواست به خانه برگردد؛ ولی اوضاع جبهه را مناسب نمی دید. گاهی به عنوان جانشین گردان، در کنار برادر سلطانی فعالیت می کرد و گاهی به عنوان فرمانده.

فرصت کوتاهی بدست آورد و به یزد رفت. سیده زهرا برای تولد فرزندش در کنار پدر و مادر محمود زندگی می کرد. محمود صبح سحر وارد خانه شد. لباس بسیجی پوشیده بود. موهای سرش ژولیده بود. قدری می لنگید. اول ابوذر را بوسید. سیده زهرا گفت: خوش آمدی.

محمود دست به سینه ایستاد و پیش او زانو زد و گفت: هیچ جوابی

ندارم. فقط بگویم که منطقه شرایط خوبی ندارد.  
بعد سلمان را بغل کرد و زیر گوشش اذان گفت و از خدا خواست  
که فرزندش سالم و صالح بزرگ شود. سیده زهرا پرسید: چرا  
می‌لنگی؟

– چیز مهمی نیست؛ فقط جای علم ورم کرده.  
به حمام رفت و تمیز و معطر بیرون آمد. مادرش برای او اسپند  
دود

کرد و گفت: حسابی عیالوار شدی ها.  
محمود پرسید: از خانواده موحدین چه خبر دارید؟  
سیده زهرا گفت: بی خبر نیستیم. محمود! من باید هرچه زودتر به  
تهران بروم. فصل امتحان منه. جزوه می‌خواهم، اشکال درسی دارم.  
محمود گفت: ان شاءالله می‌روی. حالا چند روزی کمک بابا کنیم و  
بعد.

رفت روی ایوان ایستاد و گفت: این خانه باید هرچه زودتر آماده  
بشه.

پدر محمود تصمیم گرفته بود چند اتا به خانه قدیمی اش اضافه کند.  
محمود به ورم پایش نگاه کرد و گفت: دارد چرك می‌کند. پدرم را  
در آورده.

بعد همراه ابوذر به کمک معمار و بنا رفت. ابوذر پرسید: زود  
برمی‌گردی؟

محمود عر ریزان کار می‌کرد. گفت: شما که از همه چیز با  
خبرید.

– دلت نمی‌خواهد نرویی؟ تو هر جا که باشی، می‌توانی خدمت  
کنی.

محمود جوابی نداد. غروب آن روز همراه زن و بچه هایش به  
دیدن فامیل رفتند. محمود از درخت توت میان حیاط بالا رفت و  
قدری توت خورد و گفت: این آخرین بار است که اینجا را می‌بینم.  
سیده زهرا حرف او را شنید. محمود سعی کرد بخندد. گفت: بابا!

خدا گلچین است. با ما چکار دارد؟

سیده زهرا گفت: شما هم با من می‌آیید دیگر؟ باید درس بخوانم. روز بعد هم سرگرم کار شد. فرصتی پیدا کرد و پیش دکتر رفت و متوجه شد که پایش باید جراحی شود. برگشت و باورم پایش ور رفت. غده سرباز کرد و او دید که نخ بخیه لای گوشت مانده بود. غروب روز بعد از پدر و مادرش خواست که به خانه رضا بروند. سیده زهرا حرف او را شنید؛ ولی سعی نکرد خود را مشتاق رفتن نشان بدهد. چون متوجه شده بود که محمود نمی‌خواهد او را هم ببرد. محمود به خانه راضیه رفت و او را هم آورد. آقای سفید در شهر کرد خدمت می‌کرد. او معاون فرماندار شهر کرد بود. وقتی اعضا خانه جمع شدند، محمود گفت: هرچه زودتر خانه مان را حاضر کنید.

پدرش خوب می‌دانست که او چه می‌گوید. سعی کرد حرف محمود را عوض کند. محمود گفت: بی بی زهرا و بچه‌هایم را تنها نگذارید. آدمی است و هزار حادثه. کی باور می‌کرد موحدین شهید بشود؟

مدتی صحبت کردند. مادرش گفت: اگر تکلیف بود که انجام دادی، اگر ادای دین بود... بگذار یه قدری هم بچه‌های مردم بروند بجنگند. دور روز بعد - که چهارشنبه بود و هوا گرم بود - محمود از صبح تا اذان ظهر بنایی کرد. چند بار تکرار کرد که این خانه باید هرچه زودتر آماده شود. ساعت چهار بعد از ظهر رفت توی زیرزمین تا کمی استراحت کند. سیده زهرا با رادیوی کوچکی پایین آمد. ابوذر شاهد ماجرا بود. گفت: مادر! می‌توانی چیزی نگویی.

سیده زهرا گفت: محمود آقا! بلند شو.

محمود بی آنکه چشمانش را باز کند، پرسید: چطور شده؟ من که تازه آمده‌ام اینجا.

سیده زهرا گفت: مارش نظامی می‌زنند.

- این که تازگی ندارد.

- بچه های تیپ الغدير را احضار کرده اند.  
- بچه های تیپ توی خط هستند.  
سیده زهرا گفت: محمود آقا! عرا دارد حمله می کند. از رادیوی  
یزد شما را خواسته اند.  
می گویند هرچه سریعتر خودتان را به منطقه شلمچه برسانید. مگر  
گردان امام علی (ع) توی شلمچه مستقر نیست؟  
محمود بلند شد و با تعجب پرسید: خود شما شنیدید؟  
پس و پیش از زیرزمین وارد اتا بالا شدند. محمود ساک جبهه اش  
را برداشت و چفیه اش را دور گردنش انداخت و گفت: شما بروید  
برای امتحان. ان شاءالله می آیم.  
بچه هایش را بوسید و رفت توی حیاط و با معمار و کارگران  
خداحافظی کرد و گفت: کوتاهی نکنید ها. خانه مان را آماده کنید که  
مهمان داریم.  
ابوذر زانو زد و گریه کرد و زیر لب گفت: دیگر بر نمی گردی  
بابا.  
کتانی اش را پوشید و گفت: همراهت می آیم.  
محمود سرتاسر خانه شان را نگاه کرد و مادرش را بوسید و راه  
افتاد.  
ابوذر پشت سرش دوید. محمود آخر کوچه ایستاد و يك بار دیگر  
سیده زهرا را نگاه کرد که دم در ایستاده بود. گفت: خدا پشت و  
پناهت بی بی زهرا.  
خیلی سریع از کوچه گذشت. ابوذر گفت: تو که می دانی شهید  
می شوی. به خاطر ما نرو.  
محمود با چشمانی اشك آلود گفت: من به راه خودم می روم و  
مادرت به راه خودش. تو هم به راه خودت برو. آمدی زندگینامه من  
را بنویسی دیگر؟ سعی کن بهترین زندگینامه را بنویسی. این مهم  
است.

با یکدیگر به مقر سپاه رفتند. قرار شد با هواپیما به اهواز بروند. چنین چیزی سابقه نداشت. محمود گفت: همه چیز برای آخرین نبرد من آماده شده. از اینکه بدست منافق کشته نمی‌شوم، خوشحالم. صبح جمعه، ششم خرداد ۱۳۶۷، محمود رضا الهی به شهادت رسید.

در کنار فرمانده گردان - سلطانی - می‌جنگید. پشت نهر عرایض، حوالی پاسگاه بومیان، منطقه عملیاتی کربلای پنج تیپ الغدیر در یک سمت مستقر بود و لشکر ثارالله کرمان در سمتی دیگر. محمود از فرمانده تیپ، آقا بابایی شنیده بود که می‌بایست برای عملیات بیت المقدس هفت آماده شود.

نیازی به شناسایی جدید نبود. نیازی به توجیه فرماندهان هم نبود. افرادی مثل محمود و سلطانی می‌دانستند منطقه کربلای پنج یعنی چه؟

از خاکریز بالا رفت و دید که عده ای چپ و راست می‌دوند. اگر خودش را آن طرف خاکریز پرت نمی‌کرد، حتماً مورد هدف قرار می‌گرفت. داد زد: برادر سلطانی! دارند پیشروی می‌کنند. پشت تپه کوتاهی پناه گرفت و به طرف کماندوهای عراقی شلیک کرد. باید تغییر موضع می‌داد؛ و گرنه طولی نمی‌کشید که روبه روی عراقیها قرار می‌گرفت. صدای فرمانده گردان را شنید: برگرد.

خشابش را عوض کرد و جناح گرفت و پرید توی گودالی که زمانی سنگر دو نفره بود. سوت کش دار خمپاره توی گوشش پیچید. تک خنده ای کرد و پیش خود گفت: مگر نمی‌دانند که نیروهایشان زیر آتش هستند؟

چند نفر از بچه های گردان را دید که تیراندازی می‌کردند و می‌دویدند. داد زد؛ دارید عقب نشینی می‌کنید؟ کسی جوابش را نداد. فرصتی پیدا کرد و از گودال درآمد و خودش را پشت تپه کوتاهی پرت کرد. چند نفر از عراقیها را دید که دور خودشان می‌گشتند و

داد و قال می کردند. بعد صدای شنی تانکها را شنید. بعد خمپاره ای فرود آمد و خاک و سنگ رازیر و رو کرد. چند نفر نعره زدند. گفت: لامصبها دیوانه شده اند. بلند شد و روی تپه ایستاد و شلیک کرد. از تپه فرود آمد. سوت خمپاره را شنید. سینه اش سوخت؛ پس سرش سوخت. گفت: یا سیدالشهدا. به تپه چسبید. جوانکی دوید و کنار او نشست و پرسید: برادر الهی! زخمی شدی؟ محمود لبخندی زد و گفت: طوری نیست. تو چند سالته؟ - چهارده. بیا ببرمت عقب.

محمود قرآن کوچکش را از جیبش درآورد و سوره قدر را خواند و

روی

تکه کاغذی نوشت: تو باید درس بخوانی و به این مملکت خدمت کنی. مبادا ناامید شوی. خدا پاداش همه ما را می دهد. اگر ابوذر را دیدی، بگو پدرت تا آخرین توانش جنگید. کاغذ را به او داد و پرسید: اسمت چیه؟ - کشاورز.

- اینجا نمان. به بچه های گردان نگو که من زخمی شده ام. دو نفر عراقی از پشت سنگرشان گردن می کشیدند. کشاورز گفت:

الان

حسابشان را می رسم. محمود احساس کرد که تنش سست و کرخ شده است. لبخندی زد و شهادتین گفت.

دو روز بعد پیدایش کردند. فرهنگ دوست و سلطانی خیلی سراغش را گرفته بودند. هیچ کس از او خبری نداشت. همه می دانستند که او داشت پیشروی می کرد.

صبح روز دوشنبه محمود را به یزد بردند. سیده زهرا به قم رفته بود تا جزوهای امتحانی را از دوستان دانشکده اش بگیرد. آن روز سرگردان و حیران بود. به خانه آمد و پدرش را دید. همراهش به تهران رفت تا در تشییع جنازه یکی از بستگانش شرکت کند. دایی اش را در مراسم دید. پس از ختم مراسم همراه او و مادرش به

قم رفتند. نورالدینی آمده بود. همکلاسیهای محمود آمده بودند. سیده زهرا متوجه شد که محمود هم شهید شده است. همراه خانواده اش به یزد رفتند. محمود را دیدند. سیده زهرا وقتی سر محمود را دیده متوجه شد که ترکش خمپاره مغز سرش را متلاشی کرده است. در مراسم او آیت الله خاتمی شرکت کرده بود. محمود رضا الهی را سر دست گرفتند و در خلدبرین، در جوار شهدای جنگ گذاشتند. وقتی به قم برگشتند، دایی سیده زهرا نامه‌های محمود را لای قرآن پیدا کرد و به زهرا سپرد. ابوذر گریه کنان سر از سجده برداشت و گفت: بابا، بابا، بابا!

مادرش پرسید: کجا بودی؟

ابوذر اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زد و رفت کاغذ و قلم برداشت و دیده‌ها و شنیده‌هایش را نوشت. صبح روز بعد آقای کشاورز از ابوذر خواست که زندگینامه پدرش را برای بچه‌های کلاس بخواند. او کنار معلمش ایستاد و گفت: پدر شهیدم زندگی را دوست داشت. بعد کل نوشته‌اش را خواند.

دوستانش برای او صلوات فرستادند. آقای کشاورز گفت: من زندگینامه شهید محمود رضا ساعتیان، معروف به برادر الهی را برای پایان نامه ام انتخاب کرده‌ام. مطمئنم که نمره خوبی خواهم گرفت؛ البته کار اصلی را ابوذر ساعتیان انجام داده‌اند. خوب می‌دانیم که شهدا در زندگی ما چقدر ارزش دارند. آیا آنها را فراموش خواهیم کرد؟

بعد نامه محمود را به ابوذر داد و گفت: پیش تو به یادگار بماند. ابوذر زیر لب گفت: آن نامه‌ها که از بهشت می‌آیند مرا به زندگی امیدوار می‌کنند. چگونه می‌توانم پدرم را فراموش کنم.

پایان

جمعه، میلاد حضرت زهرا (س)

برابر با نهم مهرماه ۱۳۷۸